



هنوز

از

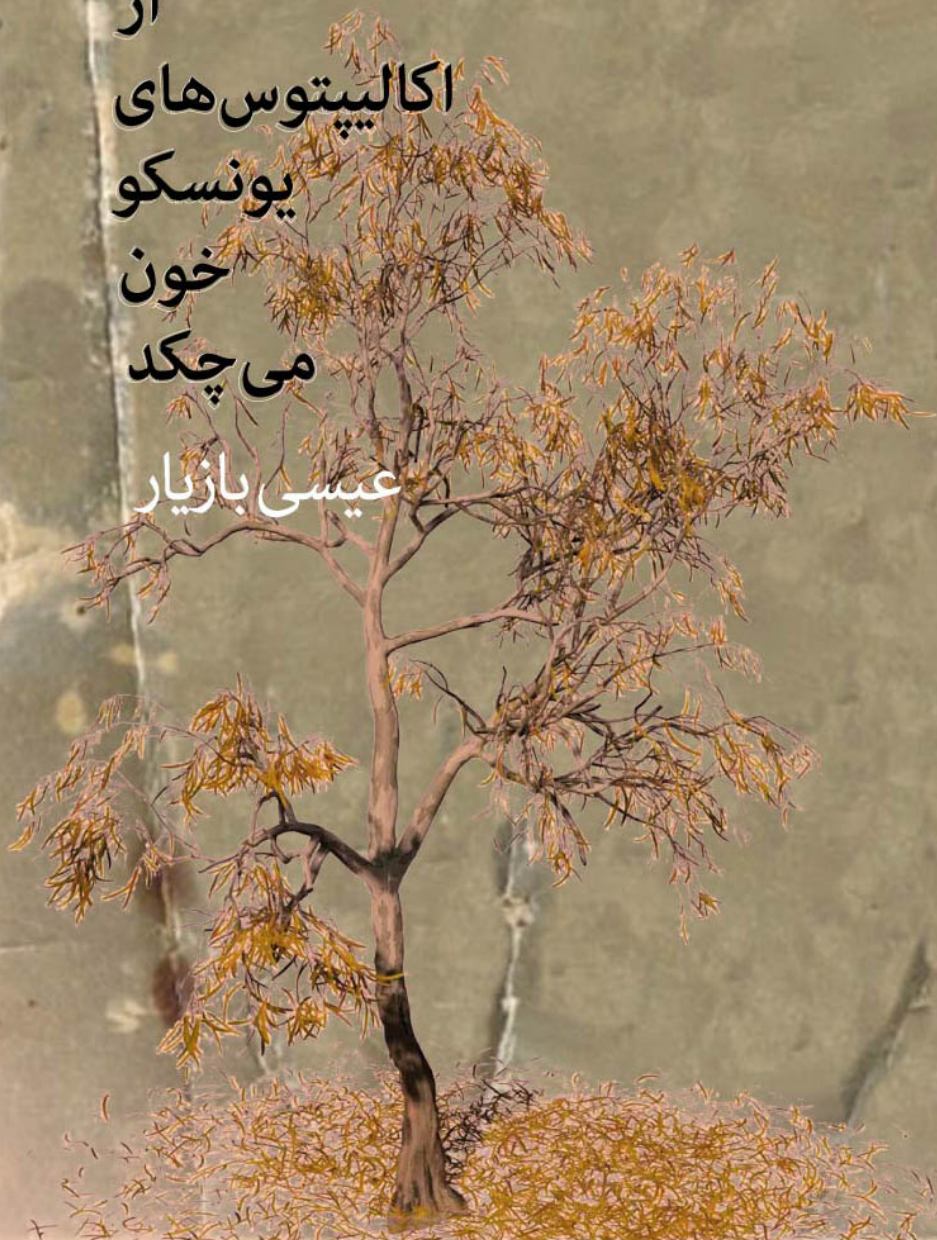
اکالیپتوس‌های

یونسکو

خون

می‌چکد

عیسی‌بازیار



هنوز از اکالپیتوس های یونسکو خون می چکد

عیسی بازیار

نشر مهري برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی دردسر، با اجازه نویسنده، پی دی اف کتابها را برای دائلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می دهد.



نشر مَهـری

داستانِ فارسی. رمان * ۳۳

هنوز از اکالیتوس‌های یونسکو خون می‌چکد

عیسی بازیار

| چاپ اول: ۱۳۹۸، نشر مَهـری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۶۱۶۰۳-۵-۴ |

| قیمت: ۱۲ پوند | اروپا ۱۴ یورو |

| صفحه آرای و طرح جلد: استودیو مَهـری | ویراستار: بابک بیات |

مشخصات نشر: نشر مَهـری: لندن

۲۰۱۹ میلادی/ ۱۳۹۸ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© عیسی بازیار.

© ۲۰۱۹ نشر مَهـری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

این کتاب تقدیم می‌شود به
روح آزاد همه‌ی اعدامیان سال شصت و هفت در زندان یونسکو
و دیگر زندان‌های ایران و خانواده‌های‌شان

www.mehripublication.com

فصل اول

«یونسکو»

سعید طبق معمول دوشنبه‌های پیش کنار آقا نعمت، راننده‌ی مینی‌بوس، نشست. نعمت از آینه‌بغل نگاهی به خیابان انداخت و سر مینی‌بوس را کج کرد و راه افتاد. سعید همان‌طور که روی جعبه‌موتور نشسته بود، برگشت و نگاهی به صنم و مادرش انداخت. از اندیشک که خارج شدند، نعمت نگاهی به سعید کرد و گفت: «چطوری آقا سعید؟»

«ممنون.»

آقا نعمت دنده‌ی بلند مینی‌بوس را جا زد و گفت: «خو، خدا رو شکر.»
اواخر خردادماه بود و هوا خیلی گرم شده بود. مادر پنجره‌ی مینی‌بوس را باز کرد تا کمی هوا بخورد. به محض باز شدن پنجره باد لای موهای خرمایی صنم پیچید و آن‌ها را به هم ریخت. سعید نگاهی به صنم کرد و هر دو لبخند زدند. دوشنبه‌های ملاقات از خوشحال‌ترین روزهای او و صنم بود. هم بابا را می‌دیدند و هم جابر و جمال و اسما را. از پایگاه هوایی که رد شدند، آقا نعمت رو به سعید کرد و گفت: «سعید، رولّه، پیلا نه جمع کن.»

راننده همین‌طور که چشمش به جاده بود، دستش را طرف سعید دراز کرد و مقداری پول خرد از دست او گرفت و بلند شد رفت به سمت مسافرها. دست به صندلی‌ها گرفت و راهرو مینی‌بوس را آهسته طی کرد و جلوی هر ردیف مکثی کرد

و پولی گرفت.

قبل از این که کرایه‌ها را که به آقا نعمت برگرداند، دست در جیبش کرد و دواسکناس ده‌تومانی هم روی پول‌ها گذاشت و داد دست راننده.

نعمت نگاهی به مادر سعید و صنم انداخت و گفت: «پیر شی روله.»

به دزفول رسیدند. مسافرها کنار پل قدیم پیاده شدند.

اکرم، مادر سعید، بلند شد، چادرش را جمع‌وجور کرد و خواست بچه‌ها را پیاده

کند، که آقا نعمت گفت: «شمو پا نشید خوارم. خودوم ببرمتو تا یونسکو.»

اکرم درحالی که گوشه‌ی چادرش را به دندان گرفته بود و صنم را از صندلی

بلند می‌کرد، گفت: «نه برارم. خدا ده براری کِمِت نه که. مزاحم نه مویم.»

آقا نعمت با گوشه‌ی حوله‌ی چرک کنار دستش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد گفت: «نه

خوارم، مو مسیرم تا اونچونه. مزاحم نیسید. تازه آقا سعید کمک کرده و حق گردن

ما داره.»

مادر صنم را نشاند سر جاش و سعید هم روی صندلی کنار راننده نشست و

ماشین دوباره راه افتاد.

کنار دیوار زندان مثل هر دوشنبه غلغله بود. آدم‌های زیادی آمده بودند به ملاقات

عزیزان‌شان. جابر و خواهرش اسما کنار تک‌درخت محوطه‌داشتند بازی می‌کردند.

هنوز خبری از جمال و مادرش نبود. صنم و سعید به طرف بچه‌ها راه افتادند. جابر

واسما اهل شوش بودند و هفته‌ای یکبار مثل سعید و صنم می‌آمدند ملاقات پدرشان.

جمال اما اهل شوشتر بود و برادرش در زندان بود. او و مادرش و گاهی هم اقوام

دیگرشان می‌آمدند برای ملاقات. جمال هم کمی بعد پیدایش شد. مثل همیشه لباس

عربی تنش بود. لباس بلند و سفید و تمیزی که موقع برگشتن از ملاقات خاکی شده

بود. سه سال می‌شد که این بچه‌ها هم‌بازی همدیگر شده بودند. یکی دو ساعت طول

می‌کشید تا نوبت به ملاقات برسد. پدر جابر در یک دعوای طایفه‌ای یک نفر را کشته

بود، اما می‌گفتند برادر جمال هم مانند پدر سعید و صنم سیاسی است.

هوا کم گرم و گرم تر می شد. بزرگ ترها توی صف منتظر بودند تا نوبت شان شود. بچه ها زیلویی زیر سایه ی درخت گُناَر محوطه ی بیرونی زندان پهن کرده بودند و بازی می کردند. سعید کلاس پنجم را تمام می کرد و از همه ی بچه ها بزرگ تر بود. صنم هم سه سال و نیمه بود. شیش ماهه بود که پدرش را دستگیر کرده بودند و سه سال بود که آقا جانِش را در زندان می دید. جابر هم هشت ساله بود و اسما پنج ساله. جمال کمی از سعید کوچک تر بود و نه سال داشت. نوبت ملاقات خانواده ی جابر زودتر رسید. جابر و اسما رفتند داخل. چند دقیقه بعد هم نوبت سعید و صنم شد که جمال را تنها بگذارند. مادر سعید هر دوشان را صدا زد که بیایند. از در کوچک زندان داخل شدند و وارد حیاط شدند. حیاط پر بود از خانواده ها، زندانی ها و پاسدارهایی که بین آن ها و خانواده های شان قدم می زدند. سعید و صنم و اکرم مثل همیشه رفتند گوشه ی راست حیاط، جایی که وعده گاه همیشگی دوشنبه های ملاقات بود.

حمید تند و تند داشت آخرین دانه های قلاب بافی اش را تمام می کرد. طرح آن شکل یک قلب بود که زمینه ای قرمز داشت و داخلش را اسم صنم با منجوق های طلایی زینت داده بود. دانه های آخر را تمام کرد و آن را در کیسه گذاشت. عمو نعیم که تخت بالایی جا داشت، گفت: «خیلی سرحالی ها».

حمید سرش را بلند کرد و گفت: «چرا نباشم عمو؟ سعید و صنم رو می بینم.» و دوباره در آینه به خودش نگاهی انداخت. انگار که چیزی دیده باشد، دست برد به طرف جعبه ی چوبی زیر تخت و قیچی کوچک را برداشت. بادی به طرف چپ لپ اش انداخت و مشغول میزان کردن سبیل هایش شد. حسابی مشغول بود که صدای بلندگوی توی راهرو اسم حمید قلاوند را فریاد زدو او را به خودش آورد. تر و فرز، آینه ی کوچک رنگ و روورفته و قیچی را سر جایش برگرداند و با عجله به طرف کوریدور راه افتاد. عمو نعیم داد زد: «آقا حمید هدیه رو جا گذاشتی!» حمید برگشت و با نگاهی از عمو نعیم تشکر کرد و کیسه ای را برداشت و به طرف در نگهبانی راه افتاد. توی کوریدور غوغایی بود. بیش تر زندانی ها منتظر بودند که زندانبان ها نامشان را برای ملاقات بخوانند.

توی حیاط که رسید، بی‌درنگ به طرف دیوار سمت راست چشم گرداند. اکرم و صنم و سعید نشسته بودند. اکرم از دور شوهرش را دید که می‌آید. دلش غنچ زد. حمید یک سر و گردن قد بلندتر از همه بود و شلوار کردی مشکی و پیراهن سفیدش او را از جمع متمایز می‌کرد و با آن موهای فرفری و سینه‌ی ستبر و سیبل و قامت بلندش باعث احترام همه‌ی زندانی‌ها و حتی زندانبان‌ها می‌شد. چند متری مانده بود که بابا برسد که صنم از کنار اکرم جدا شد و با سرعت به طرف آقاچانش دوید. حمید زانو زد و دخترش را در آغوش فشرد. او دست صنم را گرفت و به سمت سعید و اکرم راه افتاد. این روال همیشگی روزهای ملاقات بود. اکرم چقدر دلش می‌خواست قامت رشید همسرش را در بغل بفشارد و او را ببوسد، ولی نه قوانین زندان اجازه می‌داد و نه حجب و حیای ایلیاتی‌اش. به همان لبخند کوتاه و محبوب همیشگی اکتفا کرد و گفت: «چطوری حمید جانم؟»

«خوبم اکرم جان تو خوبی؟»

در همان حال که دست صنم را گرفته بود، سعید را هم در آغوش فشرد و گفت: «روله شیرم چطوره؟»

«خوبم آقاچان، شما خوبی؟»

همه روی پتوی پهن شده نشستند. اکرم فلاسک چای را از زنبیل پلاستیکی قرمز رنگ بیرون آورد و چای را در لیوان ریخت و جعبه‌ی شیرینی را هم باز کرد و شیرینی‌هایی را که از قنادی تبریزی، پشت سینما تاج خریده بود، کنار دست حمید گذاشت. حمید نگاهی به اکرم کرد و گفت: «هنوز هم خُوها دِه یایت مه شیرینی دوس داریم.»

اکرم گفت: «نوش جُونت با.»

سعید از مدرسه گفت واز این که فردا آخرین امتحان است و صنم هم از دخترهای محل گفت واز عروسک‌هایش.

وقت ملاقات داشت به آخر می‌رسید و حمید کیسه‌ی هدیه‌ها را به اکرم داد و کمی هم پول گذاشت روی پلاستیک و گفت: «خجالت خُوت و بچو بیمه. کمی پیله ده چپای که دورس کردم و فروختم...»

اکرم کیسه را برداشت و گفت: «پیلانه بیل سی خوت ایما پیل داریم.» پول کمی بود که حمید از فروش کارهای دستی‌اش به زندانیان کسب کرده بود. اکرم خوب می‌دانست این پول کم است، ولی چند روزی خرجی بچه‌هاست. نعمت‌الله کفشیری، سرپاسدار بداخلاق با آن لهجه‌ی یزدی‌اش، به طرف خانواده آمد و گفت: «حمید قلاوند دیگه تمومش کن وقت تمامه!» اکرم دست صنم را گرفت و حمید مثل همیشه توصیه‌ها را به سعید کرد و گفت مواظب خواهر و مادرش باشد.

بچه‌ها به طرف در خروج راه افتادند و حمید ماند و یک دنیا حسرت آغوش‌های خالی.

توی بند همه بعد از هر ملاقات یا ناراحت و نگرانند و یا از خبرهای خوش خوشحال، ولی مانند همیشه بعد از ملاقات، حمید روی تخت رفت و به سقف خیره شد. به دخترکش فکر می‌کرد و به اکرم و سختی‌هایی که می‌کشد. به سعید و شانه‌های باریکش که بار سنگین خانواده را باید به دوش بکشد. به اولین روزهای مبارزه فکر می‌کرد. در راه‌آهن کارگر ساده‌ی تراورس بود. بعد از انقلاب همه فکر می‌کردند وضعیت بهتر خواهد شد، اما جنگ شد و نابرابری‌ها دامن کارگران را هم گرفت و حمید کارگر روستایی که همه فکر و ذکرش خانواده‌اش بود، شد مبارزی برای احقاق حقوق پامال‌شده‌ی کارگران. به سقف که خیره بود یاد روزی افتاد که دستگیرش کردند. کنار خط تراورس بود که ماشین کمیته آمد. اسمش را صدا زدند: «حمید قلاوند؟»

و برای جواب دادن به چند سؤال او را به کمیته بردند.

البته نه به همین سادگی؛ حمید رو به پاسدارها کرد و گفت: «خب نمی‌شه سؤال‌هاتون رو همین‌جا پرسید؟»

یکی از پاسدارها که بیسیم دستش بود، گفته بود: «می‌آی یا جلوی همکارهات به‌زور ببریم‌ات؟»

حتی اجازه ندادند لباس کارها را در بیاورد. رفت و حالا سه سال و سه ماه بود که از آن روز می گذشت. سه سال و سه ماه بود که درست و حسابی خانواده اش را ندیده بود.

اکرم دست صنم در دستش، همراه سعید، کنار جاده منتظر ماشین بودند که خانواده ی کعبی با وانت کنارشان توقف کردند و آنها را سوار کردند تا دزفول رسانند. از دزفول هم با مینی بوس های دزفول اندیمشک به طرف اندیمشک راه افتادند. تمام طول مسیر ده کیلومتری را اکرم رو به شیشه مینی بوس و به بیرون خیره بود و صنم روی پایش. به بچه ها و حمید فکر می کرد.

سعید سر چهارراه بانک سوخته از مادر و صنم جدا شد و به طرف خانه ی رضا راه افتاد. رضا دوست و هم کلاسی سعید بود که با دایه دولت، مادر بزرگش، زندگی می کرد. پدر رضا نبود و می گفتند خارج از کشور است.

از کنار حمام نظیفی که رد شد، رضا را دید.

رضا و سعید کنار درخت گُناَر دم مغازه ی کبابی حاج غلام نشستند. فردا باید آخرین امتحان را می دادند. امتحان جغرافیا بود و هر دو می دانستند که امتحان سختی نیست.

سعید گفت: «رضا می گم تا حالا چقدر پول جمع کردی؟»

رضا دستش را توی جیبش کرد و یک اسکناس مچاله ی بیست تومانی درآورد و گفت: «با این بیست تومان چهارصد و هشتاد دارم.»

سعید کمی فکر کرد و گفت: «من هم ششصد دارم. می تو نیم مایه ی کار رو جور کنیم.»

«فردا بیا بریم بازار بزرگ یه گاری پیدا کنیم.»

رضا داشت بلند می شد برود که گفت: «باشه بعد امتحان دم در مدرسه.»

سعید هم به حرکت سر تأیید کرد. رضا هیکلش را جابه جا کرد و از کنار جو بلند شد. سعید هم خواست به طرف خانه برود که رضا صدا زد: «راستی دایه گفت اگه تو رو دیدم، بهت بگم بیای خونه ی ما کارت داره.»

رضا و سعید به طرف خانه‌ی رضا راه افتادند.

دایه دولت طبق معمول روی سکوی کنار در خانه زیر سایه‌ی کنار نشسته بود و تا چشمش به بچه‌ها افتاد با لهجه‌ی لکی‌اش گفت: «نوم خودا ارا ای کوریل مه خوش هاتن روله.»

رضا رفت و کنار دایه دولت نشست و سعید هم دمپایی‌اش را درآورد و گذاشت روی زمین و روی دمپایی‌اش نشست.

«سلام دا خوبی؟» سعید احوال دایه را با لبخند پرسید.

دایه دولت روسری‌اش را جلو کشید و گفت: «تو خو بویی روله... رفتی بابا رو دیدی؟ خوب بید؟»

«آره... سلام رسوند.»

رضا دستش را دور گردن دایه انداخت و به سعید گفت: «این دفعه منم قراره برا دیدن عمو حمزه همراه دا برم تهران.»

سعید نگاهی به دایه کرد و گفت: «راس می‌گه دایه؟»

دایه خندید و گفت: «آره قراره بیاد ببرمش پیش عموش.»

دایه هر هفته با قطار می‌رفت تهران و از آنجا هم می‌رفت تا کرج که پسرش را ببیند. حمزه هم زندانی سیاسی بود، در زندان کرج، دایه هر کاری کرد که انتقالش بدهند به خوزستان، نشد.

سعید از این‌که رضا این هفته می‌رفت، کمی پکر بود. با ناراحتی به رضا گفت: «رضا تو که قرار بود از فردا بریم گاری رو راه بندازیم، معامله کنیم، چی شد؟»
«خو منم دلم برا عمو حمزه تنگ شده.»

دایه گفت: «آره روله، من و رضا می‌ریم و می‌آیم. من شنبه برمی‌گردم. رضا هم بعدش می‌آد پیشت.»

سعید می‌دانست که رضا چند سالی است که پدرش را ندیده و حالا هم دو سال است عمو حمزه زندانی است و رضا هم دوست دارد عمویش را ببیند.
سعید سرش را پایین انداخت و گفت: «نه دایه منظوری نداشتم.»

دایه با خنده گفت: «می‌دونم روله گیان، حالا راستش رو بگید ببینم چه آتشی می‌خواید درست کنید؟ این داستان گاری چیه؟»

سعید گفت: «هیچ دایه جان، می‌خوایم شربت بفروشیم سر چهارراه تا وقتی مدرسه‌ها باز می‌شن.»

«ای به قوربان شما روله‌هام بشم، کار خوبی می‌کنید. مردهای خونه.»
مثل همیشه وجود دایه دولت برای بچه‌ها پشتیبان خوبی بود و به‌شان روحیه می‌داد.

سعید که به خانه برگشت بوی بادمجان سرخ‌شده حیاط کوچک‌شان را پر کرده بود. رفت کنار شیر آب و دست و پایش را شست تا کمی خنک شود و بعد رفت پیش صنم.

صنم داشت با عروسک‌هایش بازی می‌کرد و مادر هم آن‌طرف حیاط توی آشپزخانه بود.

مادر صدا زد: «سعید، سعید جان...»
سعید بلند شد رفت پیش مادرش.
مادر گفت: «روله برو تا پیش مغازه حاج‌علی ببین می‌تونی سهمیه‌ی روغن رو بگیری؟»

«چشم دا. فقط بذار بعدظهر کمی خنک بشه، الان خیلی گرمه.»
«نه روله، الان خلوته تا بعدظهر تموم می‌شه.»
سعید با بی‌میلی قبول کرد.

مادر گفت: «برو روله... پول و کوپن رو گذاشتم رو یخچال بردار واون قابلمه دسته‌دار رو ببر که روغن رو بریزی توش.»

هوا خیلی گرم شده بود. ساعت دو ظهر بود و دم مغازه‌ی حاج‌علی شلوغ بود. چند زن و چند مرد توی نوبت بودند. حاج‌علی از دریچه‌ی کوچک مغازه‌اش که رو به داخل باز می‌شد، کوپن و پول و ظرف را می‌گرفت و روغن را تحویل می‌داد.
سعید بعد از این‌که نوبت گرفت، رفت آن‌طرف خیابان، در سایه‌ی دیوار ایستاد

تا نوبتش شود.

یکی دو نفر بیشتر نمانده بود و آن‌ها هم روغن‌شان را گرفتند و رفتند و سعید ماند و یک خانم که بعد از سعید آمده بود.

«خسته نباشی حاج‌علی.»

«ممنون درمونده...» حاج‌علی سرش را بالا گرفت و تا سعید را از پشت در دید، حرفش را خورد و با ناراحتی گفت: «...لا حول و لا قوه الا...»

و با ناراحتی پول و کوپن و ظرف را از دست سعید کشید و زیرلب حرف‌هایی زد که برای سعید مفهوم نبود.

روغن را که می‌خواست بدهد، سرش را از دریچه بیرون آورد و گفت: «پدر ضد انقلابت بهت نگفته این روغن و برنج و قند سهمیه‌ی مردم انقلابیه؟»

سعید که چیزی سر درنیاورد، گفت: «چی شده حاج‌علی من که پولت رو بهت دادم.»

«پول چیه؟! این حق مردمه، نه شما ضد انقلاب‌ها. برو گم شو. دیگه ام این جا نیا!» سعید که از حرف‌های حاج‌علی بغضش گرفته بود، با قدرت ظرف روغن را به در مغازه کوبید و همی در و پیاده‌روی جلوی مغازه پر شد از روغن و چند قطره‌ای هم به سر کم‌موی حاج‌علی پاشید و تا خواست از مغازه بیاد بیرون، سعید از مغازه دور شده بود.

حاج‌علی که داد می‌زد و فحش می‌داد، خواست دنبال سعید برود که خانم منتظر نوبت مانعش شد. اما حاج‌علی داد می‌زد که عاقبت، گرگ‌زاده گرگ شود و به پدر سعید فحش می‌داد.

سعید تمام مسیر را تا خانه گریه کرد و وقتی اکرم در را باز کرد و صورت گریان سعید را دید، زد توی سرش و گفت: «یا خودا هم چه بلایی اوما وه سرمو؟» هر چه از سعید می‌پرسید چه شده، جواب نمی‌داد. تا دست‌آخر سعید ماجرا را گفت.

اکرم دست صنم را گرفت و چادرش را از روی میخ برداشت و از در بیرون رفتند.

سعید هم پشت سرشان راه افتاد.

دم مغازه‌ی حاج‌علی چندنفری ایستاده بودند. اکرم همه را پس زد و به شیشه زد و گفت: «حاجی یک دقیقه بیا ببینم چکار ای بچه داشتی؟» حاج‌علی دستان روغنی‌اش را پاک کرد و سری تکان داد و گفت: «لعنت به شیطان حرامزاده!»

اکرم گفت: «وا ای بچه چاشتی حاجی، وه حج نه رته؟» حاج‌علی گفت: «احترام خودت رو نگهدار خواهر!» «اولا مه خواهر تو نیسم، دوما مگه یتیم گیر آوردیه؟» حاج‌علی گفت: «من چیزی بهش نگفتم... بهش گفتم این سهمیه‌ی مردم انقلابیه.» اکرم گفت: «یادت رفته پدر همین پسر چقدر کمکت کرد اوقت که هیچی نداشتی؟»

سعید که حالا پشتیبانی مادرش را داشت، گفت: «اگه همه شیشه‌هات رو نیاوردم پایین، خواز تو کمتر!» حاج‌علی گفت: «تو این کار رو بکن، تا بگم کمیته بندازدت پیش بابای ضد انقلابت.»

اکرم که حالا همه مردم و همسایه‌ها دور برش جمع شده بودند، گفت: «می‌خوای تا بگم دایی‌هاش زندگیت رو که از بابای این بچه داری، به آتش بکشن؟ فکر کردی بی‌کس گیر آوردی؟»

اکرم به‌خاطر صنم که داشت گریه می‌کرد، کوتاه آمد و برگشت و سعید را صدا زد و باهم برگشتند خانه.

اکرم نهار را که به بچه‌ها داد، صنم را خواباند و راه افتاد به طرف خانه‌ی دایه دولت. باید برای کسی درد و دل می‌کرد.

فردا صبح سعید بعد از آخرین امتحان‌شان همدیگر را در مدرسه دیدند.

رضا با عجله و پشت هم از سعید می‌پرسید که: «سعید چه کار کردی؟ خوب بود؟» «آره فکر کنم خوب دادم. احتمالاً ۱۴ یا ۱۵ می‌گیرم.»

«منم خوب دادم. خدا کنه همین خرداد از دست این مدرسه حسن هرمزی راحت بشیم.»

سعید خندید و گفت: «آره راحت می‌شیم. حالا بریم تا نرفتی تهران گاری رو بخریم. تا تو برگردی من روبه‌راهش می‌کنم.»

با هم راه افتادند. از پل هوایی و خط راه‌آهن رد شدند و به بازار رسیدند. رفتند سمت سمسارها. گاری چهارچرخه دیدند. قیمتش کمی گران بود، ولی دست‌آخر با ۵۰۰ تومان گاری را خریدند و گاری را یک‌راست بردند و گذاشتندش گوشه‌ی حیاط بزرگ خانه‌ی دایه دولت.

دایه دولت داشت گیس‌های سفید و حنایی‌اش را وسط حیاط شانه می‌کرد. فرح، خواهر کوچک‌تر رضا، هم توی آشپزخانه داشت غذا درست می‌کرد. دایه تا سعید را دید گفت: «سعید روله فردا می‌ریم تهران ولی تا شنبه برمی‌گردیم.»

ساعت حرکت ۵ بعد از ظهر بود و روز بعد سعید نزدیک ساعت چهار دم در خانه‌ی دایه دولت بود. رضا پیراهن جدید چهارخانه‌ای پوشیده بود، یک شلوار هم دایه دولت برایش خریده بود که کمی گشاد بود و کفش‌های ورنی سیاهی پایش بود که حسابی برق می‌زد.

سعید با دیدن رضا در این لباس‌ها گفت: «هوی رضا، برا خودت شدی یه بچه‌تهرانی‌ها.»

«نه بابا همه‌اش برا اینه که مرتب برم پیش عمو.»

سعید خنده‌اش گرفته بود. چون رضا تا آخرین دکمه را بسته بود و توی آن گرما کفش‌های ورنی سیاه حسابی پاهایش را داغ می‌کرد و بعدش بوی گند جورابش حتما مسافران قطار را کلافه می‌کرد. رضا اما معلوم بود که خوشحال است، هم از بابت دیدن عمویش و هم مسافرت با دایه.

راه افتادند از کوچه‌ی کنار مدرسه رفتند تا رسیدند به پل هوایی. دایه دولت یکی یکی پله‌ها را بالا می‌رفت ولی پسرها که هر کدام یک دسته‌ی ساک را گرفته بودند، با سرعت و چابک تا بالای پل هوایی رفتند.

ایستگاه پر بود از سربازانی که می‌خواستند به مرخصی بروند. بعضی‌ها یا دست و پایشان در گچ بود و یا سرشان باندپیچی بود. از بلندگوی ایستگاه صدای آهنگران پخش می‌شد.

دایه و رضا و سعید کناری ایستادند تا درهای قطار اندیمشک - تهران باز بشود تا بتوانند بروند داخل. هنوز نیم‌ساعت تا حرکت قطار مانده بود. کنار مسجد ایستگاه یک آب‌سردکن بود که روی استیل بدنه‌اش بارنگ قرمز نوشته شده بود «بنوش به یاد حسین».

پسرها آب خوردند و یک لیوان هم برای دایه بردند. هوا خیلی گرم بود و بدن بعضی از سربازها و بسیجی‌ها وقتی از پیش آن‌ها می‌گذشتند، بوی عرق تندی می‌داد. صدای نوحه قطع شد و صدای متصدی اعلان‌های ایستگاه اعلام کرد که «مسافرین درود. اراک. قم. تهران از ایستگاه اندیمشک سوار قطار شوند. قطار تا ده دقیقه دیگر حرکت خواهد کرد».

سیل آدم‌ها به سمت واگن‌ها راه افتاد. گارد واگن‌ها با کنترل بلیط اجازه‌ی سوارشدن می‌دادند. سعید تا توی کوپه دایه و رضا را همراهی کرد و بعد برگشت پایین. قطار که حرکت کرد، رضا از شیشه راهروی قطار برای سعید دست تکان می‌داد.

...

صدای بلندگوی زندان تمام فضای سالن را پر کرده بود. از صبح بعد از مراسم صبح‌گاه تا غروب صدای بلندگو زندانیان را کلافه می‌کرد. سرودهای انقلابی و حماسی پخش می‌شد تا روحیه‌ی زندانیان تغیر کند. گرما کلافه‌کننده بود. حمید یک زیرپوش سفید تنش بود و توی هواخوری قدم می‌زد. عمو نعیم از دور حمید را می‌پایید. به او نزدیک شد و گفت: «چیه سالار بازم که دمگی؟»

«هیچی عمو، باز این کفشی بی‌شرف گیر داده که برم کلاس عقیدتی.»
عمو نعیم که همین‌طور در حال قدم‌زدن دمپایی انگشتی‌اش را تعمیر می‌کرد سرش را بالا گرفت و گفت: «این بی‌شرف روی تو حساس شده، بهانه دستش نده.»

«نه عمو، مسئله اینه که مخبر داریم تو بند. دیروز سری زدم به بچه‌های مجاهد. فوری احضار شدم دفتر زندان.»

«اگه بفهمم این کثافت کیه، خودم با همین دست‌هام خلاصش می‌کنم.»

عمو نعیم این را گفت و دست کرد توی جاسیگاری مقواییش، یکی برداشت و سیگاری گیراند و از بخش زندانیان سیاسی گفتند که پر شده بود از تواب‌ها و مخبرهای رئیس زندان و هر جلسه یا حتی جمع دوستانه‌ای را گزارش می‌دادند. حمید هم همیشه یک پای این گزارشات بود. کفشیری و خلف رضایی از پاسدارهای زندان بودند که هیچ رحم و مروتی نداشتند و از حمید هم خوششان نمی‌آمد.

عمو نعیم و حمید طول هواخوری را قدم می‌زدند. گرمای هوا داشت هوای لطیف صبحگاهی را از بین می‌برد. عمو نعیم به حمید گفت: «بیا بریم تو کاک حمید، بیا بریم یه چای بهت بدم حالت جا بیاد.»

حمید لبخندی زد و گفت: «تو این گرما بازم چای عمو نعیم حال می‌ده...» و با هم به طرف اتاق راه افتادند.

عمو نعیم اهل کرمانشاه بود و به قول خودش کرمانشانی اصیل بود. بعد از انقلاب و در اوایل جنگ توی دزفول کار می‌کرد و سال شصت و یک به اتهام رابطه با گروه‌های چپ‌گرا و همکاری با آن‌ها دستگیر شده بود و الان شش سال از زندانی‌بودنش می‌گذشت. خانواده‌اش برگشته بودند کرمانشاه و دو سه ماه یک‌بار به ملاقات می‌آمدند. حکم ده سال زندان داشت و از قدیمی‌های زندان یونسکو حساب می‌شد. عمو نعیم از زیر تخت جعبه‌اش را بیرون آورد و قند برداشت و توی یک لیوان که قبلاً شیشه مربا بوده، یک چای برای خودش و یکی هم برای حمید ریخت.

حمید بی‌مقدمه درحالی که چای‌اش را هورت می‌کشید، با نگرانی خطاب به عمو نعیم گفت: «عمو نعیم الان سه سال و نیمه بلاتکلیف تو این خراب‌شده موندم. بچه‌هام دارن دق می‌خورن. نمی‌دونم چه بکنم.»

«کاکه گیان درکت می‌کنم، چاره چیه؟ الان اگر خودت رو بازای وضعیعت

خراب‌تر می‌شه.»

بعد انگار بخواهد بحث را عوض کند، گفت: «راستی پهلوان دو سه روزیه نمی بینم ورزش کنی؟»

«والا حوصله ام نمی کشه دیگه عمو.»

عمو نعیم صورتش رو درهم ریخت و گفت: «نه روله جان تو باید به خاطر خانواده ات روحیه ات رو حفظ کنی. ورزش کن. اصلا از فردا صبح خودم ورزشت می دم.»
وهر دو به حرف عمو نعیم خندیدند.

حمید با خنده گفت: «باشه پهلوان از فردا با هم ورزش می کنیم.»

نزدیک ظهر بود و کسی توی بخش هواخوری نبود. حمید مشغول بافتن یک جفت گیوه بود که در داخلی بند باز شد و اسمش را صدا زدند. «حمید قلاوند آقا حمید...»
حمید که مشغول بافتن گیوه ها و فکرش پیش بچه ها بود، با صدای بچه های بند به خودش آمد. نعمان، پسرک عرب لاغراندام، در اتاق ایستاده می گفت: «آقا حمید صدات می کنن.»

حمید قلاب و گیوه ها را توی سبد گذاشت و از روی تخت پرید پایین و سبد را هل داد زیر تخت طبقه ی اول و به طرف در آهنی بند راه افتاد.

توی دفتر زندان کولر کار می کرد و هوای خنکی داشت، مثل همیشه خلف رضایی و کفشیری کنار هم نشسته بودند. کفشیری قد بلندتری داشت و لباس های خاکی تنش بود و خلف رضایی پیراهن سفید یقه بسته ای پوشیده بود. حمید از در که وارد شد کنار دیوار ایستاد. خلف رضایی گفت: «بازم که گزارش تو اومده قلاوند؟ نمی خوای دست از کارهای خرابکارانه برداری؟»

حمید سرش را بلند کرد و گفت: «من کاری نکردم. احتمالا مخبرتان از من خوشش نمی آد.»

کفشیری سرش را از روی برگه بلند کرد و داد زد: «خفه شو مرتبکه ی ضد انقلاب! بلبل زبونی می کنی؟ می خوای جویری پدرت رو دربیارم که خود استالین هم به حالت گریه کنه؟»

حمید از خشم دستانش عرق کرده بود و جواری گوشه‌ی شلوار کردی‌اش را چنگ می‌زد که می‌گفتی الان جر خواهد خورد.

خلف رضایی با لهجه‌ی دزفولی‌اش گفت: «پسر تو جوان خوبی هستی. بیا به خانواده‌ات ظلم نکن، دست از این فکرها بردار و برو کلاس‌های عقیدتی و قرآن. خودم برات تقاضای عفو می‌کنم.»

«من کاری نکردم، احتمالا اشتباه شده، من سرم به کار خودم است.»
«الان رو نمی‌گم، خودت رو به اون راه زن. کلا می‌گم. بیا برو کلاس‌ها رو شرکت کن تا زودتر خلاص شی از این وضعیت.»
حمید کماکان سکوت کرد.

کفشیری رو به خلف رضایی کرد و گفت: «فایده نداره برادر رضایی، این‌ها مغزشویی شدن و آدم نمی‌شن.»
بعد رو کرد به حمید و گفت سه روز انفرادی و یک هفته ممنوع‌الملاقات. اگر بازم دیده بشه، در جمع مجاهدین یا هر کثافت دیگه‌ای شرکت کردی، می‌بندمت به میله‌پرچم.»

بعد حمید را از همان دفتر انتقال دادند به انفرادی. انفرادی‌های تاریک که بوی نم و نا می‌داد. در که بسته شد چند دقیقه‌ای طول کشید تا چشمان حمید به تاریکی عادت کرد. توی تاریکی چشم گرداند. گوشه‌ی انفرادی تنها یک پتو بود و یک کاسه. هیچ چیز دیگری نبود.

...

سعید یک قوطی رنگ آبی خریده بود و گاری‌اش را رنگ می‌زد. سعید داشت در غیاب رضا گاری را آماده می‌کرد. فرح دو تا چای گذاشت توی سینی و آورد کنار گاری روی سه‌پایه گذاشت.

«خسته نباشی.»

«ممنون آجی.»

فرح نگاهش به گاری بود و گفت: «چه خوب رنگش کردی سعید جان، آفرین.»
«تا رضا و دایه برگردند، آماده‌اش می‌کنم. فردا می‌رم دو تا لاستیک برا چرخ‌هاش می‌گیرم.»

کارِ رنگ‌زدن تا غروب تمام شد.

اکرم زیلویی توی حیاط انداخته بود و روی اجاق پیکنکی مشغول غذا درست کردن بود و صنم هم آن گوشه‌ی زیلو مشغول بازی بود. دوروبرش پر بود از قابلمه و ظرف‌های اسباب‌بازی کوچک. سعید تا وارد شد، شیر حیاط را باز کرد و آبی به سروگردنش زد. با این‌که غروب شده بود و کم‌کم آفتاب داشت پایین می‌رفت، ولی هوا هنوز گرم بود.

«روله، برو انباری کمی نفت در بیار دستت رو با نفت بشور تا رنگ‌ها بره.»

اکرم در حال هم‌زدن قابلمه‌ی غذا بود و داشت با سعید حرف می‌زد.

سعید به طرف انباری گوشه‌ی حیاط رفت و از زیر وسایل اضافه پیت نفت را در آورد و کمی نفت توی ظرفی ریخت و آمد کنار شیر آب روی چهارپایه‌ی چوبی کوتاه نشست و مشغول پاک کردن لکه‌رنگ‌ها از روی دست و پاهایش شد. دمپایی وانگشت‌های پایش هم رنگی شده بود. رنگ‌ها کم‌وبیش شسته شد. حالا همه‌ی جانش بوی نفت می‌داد. با صابون و شامپو هم شست، ولی هنوز بوی نفت می‌داد. مادر سفره را انداخت. بچه‌ها که کنار سفره نشستند، برای هر کدام از بچه‌ها یک ملاقه بادمجان و گوجه ریخت. مشغول غذا خوردن شدند. داشتند غذا می‌خوردند که برق قطع شد. تاریکی همه‌ی حیاط و باقی خانه را گرفت. چند لحظه بعد هم صدای آژیر از همه جا بلند شد.

اکرم با عجله دست صنم را گرفت و سعید هم رفت شمعی از داخل پنجره اتاق آورد و روشن کرد که بتوانند کفش‌ها و دمپایی‌ها را پیدا کنند. از در حیاط که وارد کوچه شدند، همه‌ی همسایه‌ها در حال رفتن به پناهگاه کنار قبرستان بودند. مثل همیشه چند دقیقه‌ای توی پناهگاه بودند، ولی این‌بار صدای انفجارها نزدیک بود. فضای پناهگاه با فانوس مش‌قلی روشن شده بود. هر کس نظری می‌داد. مش‌قلی

گفت: «فکر بکنم ایستگاه راه آهن زه نه...»

عصمت خانم گفت: «نه ده نگ بمب ده لای بیمارستان کلانتری اوما.»
و هر کس چیزی می گفت. چند دقیقه بعد آژیر سفید را که زدند، همه از پناهگاه بیرون آمدند. سعید با این که اکرم اجازه نداد، رفت تا ببیند هواپیماها کجا را زده اند. بمب مستقیم خورده بود به محوطه ی بیمارستان کلانتری، که بیمارستان مخصوص سپاه بود و برای مصدومین جنگی پایین تر از ایستگاه راه آهن کنار پل بالارود ساخته شده بود. سعید که رسید، دود و گرد و خاک ماشین هایی که می آمدند و می رفتند تمام محوطه ی بیرون بیمارستان را گرفته بود. اجازه نمی داند کسی داخل بیمارستان شود، ولی آتش ناشی از بمب باران مشخص بود. سعید کنار آدم هایی ایستاد که برای تماشای حادثه آمده بودند. چند دقیقه ای که گذشت آتش خاموش شد و مردم کم کم از اطراف بیمارستان دور شدند. سعید هم به طرف خانه راه افتاد. هوا تاریک بود و ماشین ها تک و تک از راه بندی به طرف کوی ساختمان می رفتند. از کنار تراورس بتنی که عبور کرد، یاد پدرش افتاد. وقتی که سعید کوچک تر بود، بعضی وقت ها همراه پدر می آمد به محل کارش. دلتنگ بابا شده بود. در آن تاریکی آرام آرام اشک های گوشه ی چشمش را پاک کرد و اولین وانت که رد شد، سعید دوید کنار راه بند و سوار شد. وقتی به اول قبرستان رسیدند، پرید پایین و باقی راه را پیاده رفت تا خانه. برق آمده بود و مادر و صنم رختخواب را گوشه ی بالای حیاط انداخته بودند و خوابیده بودند. سعید هم آرام رفت و روی تشک اش دراز کشید. از پارچ آبی که بالای سرش بود، جرعه ای سرکشید و کمی از این دنده به آن دنده شد تا خوابش برد.

فردا صبح تا بیدار شد، به طرف چهارراه رفت تا محلی را پیدا کند که بتواند بندوبسات کاسبی شان را آن جا برپا کنند. از میدان اقبال تا چهارراه که اصلا نمی شد. جای خالی نبود. کمی بالاتر از چهارراه، روبه روی گاراژ اهواز، کنار کارخانه قند خلوت بود. می شد بساط گاری را آن جا به پا کرد. یک مغازه ی تعویض روغن کنار کارخانه قند بود. سعید پیش صاحبش رفت.

«سلام آقا، خسته نباشید.»

«سلام جوون، مانده نباشی... کاری داشتی؟»

مرد صاحب مغازه که مشغول خواندن کتاب بود، آن را روی میز گذاشته بود. عینکش را از روی چشمش برداشت و به سعید دست داد.

«بله آقا، مزاحم شدم که بپرسم من می‌تونم از چند روز دیگه بیام کنار مغازه‌ی شما شربت بفروشم؟»

مرد میانسال نگاهی به سعید انداخت و گفت: «بینم جوون خودت تنهایی؟»

«نه آقا، من و دوستم می‌خوایم تا آخر تابستون کار کنیم و پول دربیاریم.»

«به‌به، چه خوب، ولی به شرطی که مزاحم کار من نشید ها.»

«نه آقا، قول می‌دیم مزاحم نشیم.»

مرد صندلی را از کنار میز در آورد و گفت: «خوب حالا اسمت چیه جوون؟»
«سعید هستم آقا، سعید قلاوند.»

«خیلی خوب سعید جان، منم محمودی هستم.»

سعید بعد از این‌که یک لیوان آب از مغازه‌ی آقای محمودی خورد، بیرون آمد و به طرف خانه راه افتاد. تمام طول روز ته دلش خوشحال بود که جایی را برای بساط گیر آورده.

بعد از شام تشک‌اش را برد بالای پشت‌بام تا فردا صبح زود بیدار شود و برود ایستگاه استقبال دایه و رضا. ذوق داشت تا خبر پیدا کردن جا برای کار را به رضا بدهد.

صبح زود با اولین شعاع نور خورشید بیدار شد. از نردبان فلزی خانه آمد پایین، آبی به دست و صورتش زد و به سمت راه‌آهن راه افتاد، قطار تهران ساعت ۸ می‌رسید.

ایستگاه طبق معمول شلوغ بود. بیشترش سربازان جنگ بودند و یا خانواده‌های جنگ‌زده با اسباب و اثاث‌هایشان در گوشه گوشه‌ی ایستگاه... هنوز نیم ساعت مانده بود به ورود قطار. سعید از دکه‌ی کنار میدان ساندویچ فلافل‌ی خرید و مشغول خوردن شد تا قطار بیاید.

صدای بوق قطار نوید رسیدن می‌داد. صدا را که شنید به طرف سکو راه افتاد.

قطار که رسید، سعید نقطه‌ی وسط واگن‌ها ایستاد تا بتواند همه را زیر نظر بگیرد. رضا با ساک دستی روی شانه‌اش زودتر از پله واگن‌های پشت لوکوموتیو پیاده شد. پشت سرش هم دایه دولت آمد پایین. سعید به طرفشان رفت. وقتی به رضا رسید، به هم دست دادند و بعد مشتی به یکدیگر کوبیدند. این روش همیشگی‌شان بود. دایه دولت هم تا سعید را دید به لکی گفت: «دایه ارات بمری. روله چرا صبح زود خوابیدی؟» «اومدم که کمک کنم رضا تنها ساک رو نیاره.»

سعید نگاهی به رضا کرد و گفت: «چطوری بچه‌تهران؟ خوش گذشت؟ عمو حمزه رو دیدی؟»

رضا که حالا ساک را داده بود دست سعید و داشت موهایش را با دست مرتب می‌کرد، گفت: «آره هم عمو رو دیدم و هم جات خالی خوش گذشت، تهران یه میدان بزرگ داره که اگه بری رو ساختمان وسط میدان همه دنیا رو می‌تونی ببینی.»

سعید گفت: «کم خالی ببند، مگه تو رفتی بالا؟»

«نه ولی اگه تو هم بودی با هم می‌رفتیم بالا.»

هر دو خندیدند و از در ایستگاه بیرون آمدند و خواستند از مسیر پل هوایی بروند که دایه گفت نمی‌توانند راه بروند و توی قطار چون جمعیت کوبه زیاد بوده، نتوانسته‌اند درست و حسابی بخوابند و پایشان را دراز کنند. سعید یک وانت گرفت، دایه رفت جلو نشست و سعید و رضا هم پشت روی صندلی چوبی نشستند.

کنار خانه دایه دولت پیاده شدند و سعید خداحافظی کرد. می‌دانست هم دایه خسته است و هم رضا. سعید دم در از دایه رضا جدا شد و هر چه دایه اصرار کرد بیاید خانه، قبول نکرد و رفت.

نزدیک غروب بود که در زدند. اکرم در را باز کرد. رضا بود با یک کیسه‌ی پلاستیک در دستش.

«سلام اکرم خانم.»

«سلام روله خوش اومای. بیا داخل، سعید تو اتاق کناری خوابیده برو بیدارش کن.» رضا رقت سمت اتاق، در را باز کرد. سعید پنکه قدیمی را روشن کرده بود و زیر

باد پنکه خوابیده بود. رضا یواشکی رفت بالای سرش و داد زد: «سعیییییید...» سعید یکهو از خواب پرید. وقتی رضا را بالای سرش دید، بالشت را به سمت او پرت کرد.

رضا با خنده گفت: «بیا این رو دایه برات خریده از تهران.» و کیسه را باز کرد. یک تیشرت زرد که عکس بروسلی رویش بود. تیشرت را سمت سعید باز کرد و نشانش داد و بعد آن را به سعید داد.

توی پلاستیک چیزهای دیگری هم بود. سعید پا شد رفت از شیر توی حیاط آبی به سر و صورتش زد و برگشت و مادرش را صدا زد.

«دا... دا بیا ببین دایه دولت چی برام آورده.»
اکرم وارد اتاق شد. دو تا لیوان آبلیمو توی سینی بود. دیواری لیوان‌ها از سرمای مایع توش شبنم زده بود.

«دستش درد نکنه دایه، عجب تیشرت قشنگی برات آورده.»
«سعید روبه‌روی آینه داشت تیشرت را ورن‌داز می‌کرد.»
رضا پلاستیک را به اکرم داد و گفت: «بیا خاله این هم برای شما و صمنه.»
اکرم کیسه را که باز کرد، یک پیراهن دخترانه‌ی صورتی برای صمن و یک روسری گل‌گلی برای خودش توی کیسه بود. لبخندی به لبش نشست و درحالی که بلند می‌شد از اتاق برو، به لری گفت: «برمو نوریه دسش درد نکنه.»
سعید و رضا قرار گذاشتند که فردا صبح گاری را ببرند دم چهارراه و کار را شروع کنند.

...

صبح روز بعد سعید و رضا گاری چهار چرخ را از خانه درآوردند و به سمت چهارراه به‌راه افتادند. کنار شیشه‌بری توقف کردند و شیشه‌ای را که قبلاً سفارش داده بودند، تحویل گرفتند و روی گاری گذاشتند و راه افتادند. به بازار که رسیدند، سعید

به رضا گفت: «تو برو کارخونه‌ی یخ، نصف قالب یخ بگیر و بیا چهارراه کنار کارخونه قند.»

...

رضا جدا شد و راه افتاد طرف کارخانه یخ. سعید به چهارراه که رسید، رفت کنار دیوار کارخانه قند که سایه داشت، مشغول درست کردن وسایل بساط شربت فروشی شد.

شیشه‌ی بزرگ را گذاشت روی تخته‌ای که از قبل خریده بودند. سه شیشه آبلیمو داشت که ریخت توی شیشه‌ی بزرگ و رفت از مغازه‌ی آقای محمودی چند پارچ آب آورد و ریخت روی آبلیموها. چند کیلو شکر هم داشتند که مقداری از آن را هم ریخت. تا آمدن رضا همه چیز آماده بود. چند لیوان آلومینیومی کنار شیشه‌ی شربت چید و منتظر رضا نشست. رضا که آمد، تمام پیراهنش خیس شده بود، چون یخ را روی دوشش آورده بود و یخ روی بدن رضا آب شده بود.

یخ را با چکشی که از مغازه‌ی آقای محمودی گرفتند، خرد کردند و روی شربت ریختند. سعید با ملاقه پلاستیکی کمی از شربت را چشید. هنوز ترش بود. کمی دیگر شکر ریخت و هم زد. حالا همه چیز آماده بود. اولین مشتری‌شان آقای محمودی بود.

«ببینم بچه‌ها لیوانی چند؟»

«قابل شما رو نداره آقای محمودی.»

این را سعید گفت و سرش را پایین انداخت. آقای محمودی با انگشت چانه سعید را بالا آورد و گفت: «سرت رو بالا بگیر جوان، داری نان بازوت رو می‌خوری و اصلا هم تعارف نکن، بگو لیوانی چند؟»

رضا با شیطنت گفت: «لیوانی ده تومان آقا، ولی برای شما کمتر.»

آقای محمودی نگاهی به رضا انداخت. با آن موهای فرفری و قد بلند و پیراهن خیس‌اش خنده‌دار شده بود.

«ببینم پسر اسم تو چیه؟»

«رضا، آقا.»

«آفرین پهلوان، بینم تو نسبتی با خانواده‌ی شالوند نداری؟»

رضا خندید و گفت: «چرا آقا، مختار آقامه.»

«به‌به پسر مختار... دقیقاً شکل خودش هم هستی.»

رضا با تعجب نگاه کرد و گفت: «مگه شما بابای من رو می‌شناسی؟» «بله من و پدرت هر دو معلم بودیم. من تصویه شدم و شدم تعویض‌روغنی و بابات هم که رفت خارج.»

آقای محمودی نگاه کرد به سعید و گفت: «به‌به پس حالا آشنا هم در آمدیم و لیوانی را که سعید برایش ریخته بود، تا ته سرکشید.»
بعد از این‌که آقای محمودی شربت‌ش را سرکشید، دست در جیبش کرد و یک اسکناس بیست تومنی درآورد به بچه‌ها داد.

«آقا نمی‌خواه پول بدید، تازه ما پول خرد هم نداریم باقی‌اش رو بدیم.»

آقای محمودی لبخندی زد و گفت: «باشه طلب من، یک لیوان دیگه بعدظهر می‌خورم و حساب بی‌حساب.»

آقای محمودی موقع برگشتن به طرف مغازه‌اش گفت: «اگه می‌خواید مردم مریض نشن، برید یه توری بگیرید برای روی در شیشه‌تان که آشغالی چیزی توی شربت‌تان نیفتد.»

سعید فکر این‌جا را نکرده بود. همان موقع رفت و از سر چهارراه یک پارچه‌ی توری سفید خرید و گذاشتند روی شیشه. تا نزدیک به عصر همه‌ی شیشه تمام شد و کمی دیگر یخ آوردند و شربت درست کردند و تا شب فروختند. شب هم گاری و وسایل را توی مغازه‌ی آقای محمودی گذاشتند. ولی قول دادند که صبح زودتر از آقای محمودی دم در مغازه باشند که گاری مزاحم کار او نشود.

سعید و رضا آن شب از زور خستگی هنوز شام را کامل نخورده خواب‌شان برد و فردا صبح هر دو راه افتادند به طرف چهارراه تا زودتر از آقای محمودی برسند. مثل دیروز، باز هم رضا با گونی‌اش راه افتاد طرف کارخانه یخ و سعید هم رفت

چند شیشه آبلیمو و مقداری شکر خرید و کنار مغازه ایستاد تا آقای محمودی آمد و در را باز کرد.

«به‌به پسر سحر خیز. پس رفیقت کجاست؟»

سعید گفت: «سلام آقا، رفته یخ بیاره.»

آقای محمودی که مقوایی دستش بود، مقوا را داد سعید و از توی جیبش کلیدها را را در آورد و بعد از بازکردن قفل‌های چپ و راست در، کرکره را بالا داد. سعید هم گاری را درآورد و مشغول شد.

آقای محمودی سعید را صدا زد و گفت: بیا این مقوا را بچسبان روی شیشه تا مردم بهتر ببینند. آن طرف مقوا با خط زیبایی نوشته بود «شریت خنک لیوانی ده تومان».

آن روز هم تا غروب مثل روز قبل گذشت و فردا باید می‌رفتند ملاقات حمید.

صبح دوشنبه اکرم روسری جدید گل‌گلی‌اش را سر کرد و برای صنم هم پیراهن صورتی زیباییش را پوشاند و به همراه سعید راه افتادند که بروند دزفول. سعید گاری را دست رضا سپرده بود.

با مینی‌بوس تا دزفول رفتند، ولی چون راننده غریبه بود، مجبور بودند تا زندان یونسکو را با تاکسی بروند. جابر واسما و جمال زودتر رسیده بودند و مشغول بازی بودند. سعید و صنم به محض پیاده‌شدن از مادرشان جدا شدند و به طرف بچه‌ها رفتند. اکرم هم رفت توی صف ایستاد تا نوبت ملاقات بگیرد.

یک ساعتی گذشت تا نوبت به اکرم رسید. پاسدار زندان اسم زندانی را پرسید.

اکرم جواب داد: «حمید قلاوند.»

پاسدار به فهرستی که در دستش بود نگاه کرد و گفت: «ممنوع‌الملاقات است،

بروید تا هفته‌ی دیگر.»

اکرم خواست دلیلش را جويا شود که پاسدار به‌تندی و پرخاش گفت: «برو کنار خانم! گفتن ممنوع‌الملاقات شده دیگه. منم چیز بیشتری نمی‌دونم. برو کنار وقت مردم رو هم نگیر.»

بغض گلوی اکرم را گرفته بود. با اشک و ناراحتی زیر لب گفت: «همه چی کردی حمید. آخ حمید، آخ...»

بچه‌ها که متوجه مادر شدند، دویدند پیش او. سعید از صورت مادر همه چیز را فهمید. آخر دفعه‌ی اول نبود.

...

در سلول انفرادی باز شد. نور به داخل اتاق تاریک و نمور آمد. پاسداری که یک برگه‌ی کاغذ دستش بود، داد زد: «بیا بیرون قلاوند!»

حمید دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. نور چشمانش را اذیت می‌کرد. چهار روز در انفرادی بود و مردمک چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود. هرطور بود تا دم در آمد. بعد از خارج شدن حمید از سلول، پاسداری که حالا حمید با دیدن چهره‌اش فهمید هردوانه است، در را پشت سر حمید بست و سقلمه‌ای به حمید زد و گفت: «ببین قلاوند اگر باز تو جلسات شرکت کنی، بدتر از این سرت می‌آرم.» و هلی به حمید داد و فریاد زد: «راه برو کثافت کمونیست!» هردوانه درغیاب آوایی رئیس زندان بود. روزهایی که علیرضا آوایی نبود و دادستان بود.

تا داخل بند شد، بدون این‌که با کسی حرفی بزند، حوله‌اش را برداشت و رفت حمام که دوشی بگیرد. همه‌ی جان‌اش شده بود بوی عرق و نای سلول انفرادی.

از حمام که برگشت، کنار تختش زنگویی و طاهر رنجبر و محمد انوشه و حجت قلاوند نشسته بودند. عمو نعیم هم برای‌شان چای می‌ریخت. به کنار تخت که رسید، همه به احترامش بلند شدند و بغلش کردند. عمو نعیم هم گفت: «ماشالله وه گیانت پهلوان.» و پیش حمید چای گذاشت. او چای را که خورد، با حوله موهای فرفری و سیاهش را خشک کرد.

تقریباً همه‌ی بچه‌های بند یا توی اتاق بودند یا توی سالن، چون هوای بیرون گرم شده بود و کمتر کسی توی هواخوری بود. حمید سرش را که خشک کرد، رفت کنار چهارچوب در اتاق کنار کوریدور و با صدای بلند گفت: «هر بی‌شرفی که واسه خودشیرنی می‌ره و آمار بچه‌ها رو می‌ده بدون که اگه گیرش بیارم، بلایی به سرش می‌آرم که پاسدارهای همین زندان براش بندری بزنند.» مکثی کرد و ادامه داد: «تو توی شرافت نداشته‌ات جاسوس کثیف!»

نعیم آمد دست حمید را گرفت و گفت: «بیا تو پهلوان، جان صنم و سعید شر درست نکن.» و حمید را برگرداند داخل.

بچه‌های بند کم‌کم پراکنده شدند و عمو نعیم و حمید و لال‌زاده داشتند حرف می‌زدند. محمود رحیم‌خانی هم از توی چهارچوب در اتاق ظاهر شد. محمود حمید را بغل کرد و گفت: «چطوری پهلوان حمید؟»

«مخلصیم داش محمود، تو خوبی؟»

محمود روی زمین نشست و رو به نعیم کرد و گفت: «پیرمرد هنی نمردیه؟»

نعیم که کتری به دست مشغول چای ریختن بود، گفت: «کوره بچو، من ده تای تو رو حریفم.»

همه خندیدند و فضای اتاق که تا چند دقیقه قبل متشنج بود، کمی شاد شد.

محمود چند سالی بود با پسرعمویش توی زندان بود و جرمش هم سیاسی بود؛ از هواداران مجاهدین. روحیه‌ی بشاش و سرنترسی داشت، حتی زندانبان‌ها هم کمتر دور و برش پیدایشان می‌شد. چایش را که سر کشید، گفت: «عمو نعیم کشتی ما رو بس که چای بهمون دادی تواین گرما، یه لیمونادی بده یه فالوده تگری چیزی؟»

نعیم با دستمال دور گردنش عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: «هی کاک محمود، اگه بیرون بودم و می‌آمدی کرماشان واست یه شربت دُرُس می‌کردم که تو عروسی بابات نخورده باشی.»

«هم خالی‌بندی کرماشانی شروع شد.»

این را لال‌زاده گفت و در رفت که دست عمونعیم بهش نرسد.
 «کوره بچو، بچه‌محصل دیروزی تو از کرماشان چی سرت می‌شه آخه؟»
 حمید گفت: «ولش کن عمونعیم اینا چه می‌دانن گُواو دنده چیزه...» و همه به این ادای لهجه‌ی کرمانشاهی حمید خندیدند.

فضا که کمی ساکت شد، محمود پرید بالای تخت پیش حمید و لال‌زاده نشست پیش عمونعیم و به خاطرات پیرمرد گوش می‌کرد. محمود پرده‌ی بالای تخت را کشید و یواش در گوش حمید گفت: «می‌خوام حرف بزمن این اتاق امنه؟»

حمید سرش را از پرده بیرون آورد و با چشم به لال‌زاده اشاره کرد؛ یعنی هوای کوریدور را داشته باش. لال‌زاده با سر جواب داد؛ یعنی حواسم هست.

محمود که از بابت اغیار خیالش راحت شد رو به حمید کرد و گفت: «داش حمید فکر کنم بدونم کی خبر می‌بره واسه هردوانه.»

حمید لب‌خندی زد و گفت: «مزدگانی داری داش محمود. کیه حالا این پست فطرت؟»

محمود گفت: «یه پسره‌ست تازه آوردنش، پانزده سالشه. اسمش مسعود والی‌زاده‌ست.»

حمید خندید و گفت: «بابا دستخوش، فکر کردم راستی‌راستی پیداش کردید.»

حمید که از خنده دهانش را گرفته بود، ادامه داد: «داش محمود از کجا فهمیدی حالا؟»

محمود گفت: «داش حمید فیلممون کردی؟ خوب همه‌اش تو خودشه می‌ره تمشیت و برمی‌گرده هیچ صداس در نمی‌آد.»

«داش محمود اذیتش که نکردید؟ کدوم اتاقه اصلاً؟»

محمود دستی به سبیل هایش کشید و گفت: «تو اتاق محمدرضا آشوغ این‌هاست. چند باری ماکنالی بهش گیر داد. هیچی نگفت، اذیتش نکردیم.»

حمید از روی تخت بلند شد و پایین پرید. محمود هم پشت سرش راه افتاد. وارد اتاق سه که شدند، همه به استقبال حمید آمدند.

محمدرضا با لب‌خند گفت: «می‌خواستیم خودمون پیام خدمت، ولی گفتیم غروب پیام، شرمنده داش حمید.»

«دشمنت شرمنده، منم خیلی وقت نیست اومدم. شنیدم مهمان عزیزی دارید گفتم خودم بیام بینمش.»

پسرک جوان گوشه‌ی اتاق نشسته بود. موهای بالای لبش تازه در آمده بود. سرش را روی زانو گذاشته بود و بی‌توجه به افراد اتاق در حال و هوای خودش به روبه‌رو خیره بود.

حمید که دست روی شانه‌اش گذاشت سرش را بالا کرد و با نگاهی پرسشگر به قدوبالای حمید چشم دوخت.

«مسعود تویی پسر جان؟»

با تردید جواب داد: «بله خودم هستم چطور؟»

حمید با لبخندی گفت: «هیچی، آمدم بینم این شیرپسر کیه که مهمان ما شده.»

مسعود پوزخندی زد و گفت: «چیه، شما هم فکر می‌کنید من آدم پاسدارهام؟»

«نه نه داداش، اتفاقاً هفته پیش یکی از بچه‌های پیکار بهم گفت که تو کی هستی،

ولی وقتی تو اومدی من نبودم.»

حمید دست مسعود را گرفت و گفت: «حالا پاشو بیا تو جمع بچه‌ها.»

از آن روز به بعد یک پای قدم‌زدن‌ها و اوقات بیکاری زندان حمید، مسعود بود.

روزهای گرم تیر ۱۳۶۶ پشت سر هم می‌گذشت و بچه‌ها با گاری بساطشان مشغول بودند. یک روز صبح که رضا رفته بود یخ بیاورد و وقتی برگشت مثل همیشه تمام بدنش خیس شده بود و روی شانه‌هایش قرمز شده بود، چون حالا که چند جعبه نوشابه هم به بساطشان اضافه شده بود، یخ بیشتری می‌خواستند و رضا مجبور بود هرروز صبح یک قالب یخ بخرد. طبق معمول همیشه آن روز هم تمام بدنش خیس بود و آقای محمودی وقتی رضا را در این وضع دید، بچه‌ها را صدا زد که: «پسر من یه دوچرخه داره که استفاده نمی‌کنه. اون رو بهتون می‌دم...»

سعید گفت: «نه آقا خیلی ممنون خودمان می‌خوایم یه دوچرخه بخریم. مزاحم

شما نمی‌شیم.»

«منم نمی‌خوام مفتی بهتون بدم که، مگه نمی‌خواید بخرید؟»
رضا سرش را پایین انداخت و باصدای ته‌حلقی گفت: «آخه هنوز پولمون کامل نیست.»

«باشه الان چقدر دارید؟»

سعید گفت: «سیصد تومان. اگه جعبه‌ها رو نخریده بودیم...»
آقای محمودی با حالتی متفکر گفت: «باشه، ظهر هم برید غذای من رو بگیرید از خانه‌ی ما، هم دوچرخه رو ببینید اگه خوشتون اومد قسطی بهتون می‌فروشم.»

ظهر که شد سعید و رضا هر دو بساط را گذاشتند دم مغازه‌ی محمودی و رفتند سمت خانه‌ی او. خانه دو کوچکه پشت چهارراه توی محله‌ی لوان تور بود. سعید قبلا هم برای گرفتن غذای آقای محمودی رفته بود و منزل را بلد بود.
وقتی زنگ منزل را زدند خانم محمودی آمد دم در.

«سلام پسرهای گلم خوبید؟»

سعید و رضا همزمان سلام کردند.

«بیاید تو بچه‌ها، آقای محمودی بهم زنگ زد و گفت دوچرخه رو بهتون بدم.»
سعید گفت: «نه خانم ممنون ما فقط اومدیم دوچرخه رو ببینیم.»
«من نمی‌دونم، به من زنگ زد گفت دوچرخه رو بهتون بدم. اوناهاش کنار انباری.»

دوچرخه هامبر نمره ۲۶ تروتمیزی بود. همان چیزی بود که میخواستند از خانم محمودی تشکر کردند و با دوچرخه آمدند بیرون. رضا روی زین نشست و رکاب زد و سعید هم روی ترک‌بند نشست و با خوشحالی تا مغازه‌ی آقای محمودی رفتند.

«خوب بچه‌ها چطورره؟ خوشتون اومد؟» آقای محمودی درحالی که عینکش را از روی چشمش برمی‌داشت، آمد دم مغازه کنار بچه‌ها.
«بله آقا خیلی نو و تمیزه.» سعید همین‌طور که با دوچرخه ورمی‌رفت جواب

آقای محمودی را می‌داد: «حالا آقا چقدر با ما حسابش می‌کنید؟»

«خودتون بگید.»

رضا گفت: «پانصد تومان خوبه آقا؟»

محمودی گفت: «اگه خودتون راضی هستید، من حرفی ندارم.»

سعید گفت: «ما راضی‌ئیم، فقط پول مون خونه‌ست، فردا سیصد تومان بهتون

می‌دم، باقی‌اش رو هم چند روز دیگه...»

آقای محمودی آمد توی حرف سعید که: نه شما همه‌اش سیصد تومان دارید.

دویست تومن رو بدید، بقیه‌اش رو هم ازتون کم‌کم می‌گیرم.» بعد با خنده گفت:

«خوب، حالا نهار من کو؟»

بچه‌ها هر دو وا رفتند. بعد سعید سوار دوچرخه شد و رفت که نهار را بیاورد رضا

هم مشغول بساط شربت‌فروشی شد.

رضا خوشحال بود. حالا کمتر بهش فشار می‌آمد. هم یخ را با دوچرخه از کارخانه

می‌آورد و هم صبح‌ها هر دو با دوچرخه سر کار می‌آمدند و شب برمی‌گشتند.

بچه‌ها یک روز تعطیل هم نداشتند. سربازها و کسانی که به جنگ می‌رفتند و

می‌آمدند، بیشترشان مشتری‌های رضا و سعید بودند. سربازهای تشنه‌ای که بعد از

نوشیدن یک شربت و یا یک نوشابه راه‌شان را می‌کشیدند و می‌رفتند. اگر شانس

می‌آوردند، دفعه دیگر هم مهمان یک شربت خنک بودند و اگر نه،...

.

.

.

«سعید دایه گفت که وایسا کارت داره.»

اول صبح بود و سعید آمده بود پی رضا تا بروند سر کار.

«باشه من داخل نمی‌آم دیگه، همین‌جا هستم تا دایه بیاد.»

رضا گفت: «نه بیا تو حیاط دایه تو حیاطه.»

سعید و رضا داخل شدند. دایه روی صندلی فلزی کنار حیاط نشسته بود.

«نوم خودا ارا ای شیر یلمه.»

دایه همین‌طور که داشت برنج پاک می‌کرد، به زبان لکی قربان‌صدقه‌ی بچه‌هارفت. کار همیشه‌اش بود. دایه بعد از جواب سلام و احوالپرسی سعید گفت:

«روله برا شب به مامان و صنم بگو شام بیان این‌جا.»

سعید گفت: «نه دایه، مزاحم نمی‌شیم. تا من پیام دیروخته.»

دایه اخم کرد و گفت: «هر چی نه‌نه‌ات می‌گه بگو چشم.» و بعد خندید و ادامه داد: «همین الان با دوچرخه‌تان برو بگو بعدظهر بیان این‌جا. تو و رضا هم مستقیم

بیاید.»

«چشم دایه جان. الان می‌رم.»

«دایه برنج‌هارا ریخت توی قابلمه و بلند شد. سعید و رضا هم دوچرخه را برداشتند و رفتند.

غروب که شد، بساط را جمع کردند و راه افتادند به سمت خانه.

مثل همیشه دایه یک قالی وسط حیاط پهن کرده بود. حیاط دلگشای خانه‌ی دایه باب شب‌های گرم تابستان بود. اکرم و صنم و فرح و دایه نشسته بودند چای می‌خوردند که بچه‌ها آمدند.

رضا بلند سلام کرد و دوچرخه را گذاشت کنار دیوار. سعید هم رفت تا دست و پایش را بشورد.

دایه درحالی که از توی لگن آب کنار دستش دو تا استکان درمی‌آورد و چای می‌ریخت، با حرف‌های شیرین‌اش به استقبال بچه‌ها رفت.

اکرم هم با لهجه‌ی لری گفت: «خَش اوماید. بیاید که دا چایی سیتو ریخته...»

سعید و رضا آمدند روبه‌ری زن‌ها روی قالی نشستند.

شام را که خوردند دایه رو به اکرم کرد و گفت: «روله فردا می‌رید ملاقات؟»

«بله دایه جان فردا می‌ریم ببینم اجازه می‌دن حمید رو ببینیم.»

دایه رو به آسمان کرد و گفت: «خودا مال ظالم بُرمی که مال ایمه رومنن.»^۱
اکرم گفت: «اگه اجازه ملاقات ندادن، می‌رم پیش رئیس دادگاه.»
دایه گفت: «نه، نرو، می‌دونی که حمید بدش می‌آد برید پیش این کثافت‌ها.»
اکرم سرش را پایین انداخت و گفت: «می‌دونم اما چاره چیه؟»
سعید هم که داشت پول‌های دخل آن روز را مرتب می‌کرد گفت: «دایه راست می‌گه، بابا بدش می‌آد.»
اکرم گفت: «پناه بر خدا، ببینم چه می‌شه.»
رضا از خستگی خوابش برده بود که سعید و مادر و خواهرش راه افتادند. موقع رفتن، دایه یک کیسه پلاستیک داد دست اکرم گفت: «روله این‌ها رو بده به حمید از تهران براش آوردم.»
«خجالت‌م دایه جان...»
دایه دستی روی سر صنم کشید و او را بوسید.
راه که افتادند صنم بهانه گرفت که باید با دوچرخه برویم. سعید صنم رو گذاشت روی تنه‌ی دوچرخه و صنم هم محکم فرمان را گرفت و راه افتادند.
صبح فردا سعید دوچرخه را آورد و حسابی به رضا سفارش کرد و به طرف ایستگاه مینی‌بوس‌های دزفول رفتند. اکرم و بچه‌ها می‌خواستند سوار مینی‌بوس شوند که آقا نعمت آن‌ها را از دور دید و سغید را صدا زد و بعد از احوال‌پرسی با او، گفت: «برو به مادرت بگو بیاد پایین تا خودم ببرمتون. سرویس بعدی نوبت منه.»
اکرم نزدیک آمد و گفت: «سلام برار، خدا از برادری کم‌تان نکنه.»
نعمت دست صنم را گرفت و لبخندی به او زد و به طرف مینی‌بوس راه افتاد.
مینی‌بوس از پایگاه چهارم شکاری رد می‌شد که، چیزی شبیه به زمین‌لرزه همه چیز را تکان داد. مردم بیرون سراسیمه از ماشین‌ها پیاده می‌شدند. مینی‌بوس هم نزدیک پادگان زرهی کنار زد. همه‌ی نگاه‌ها برگشت به طرف پایگاه هوایی. دود

۱. خدا خانه ظالم را خراب کند که ما را خانه‌خراب کردند.

و آتش زیادی از پایگاه به هوا بلند بود. هواپیماهای عراقی پایگاه را بمباران کرده بودند. ماشین‌های آتش‌نشانی و نظامی و آمبولانس‌ها آژیرکشان به طرف پایگاه می‌رفتند. یکی از مسافران مینی‌بوس که چند دقیقه قبل از در پایگاه سوار شده بود، توی سرش زد که: «یا خدا! خانواده‌ام اونجان.» و به سرعت پرید پایین و سمت دیگر جاده رفت و با ماشینی برگشت سمت پایگاه شکاری. اوضاع که آرام‌تر شد مینی‌بوس راهش را گرفت و رفت. آقا نعمت اکرم و بچه‌ها را تا در زندان برد. برخلاف همیشه صف ملاقات‌کننده‌ها خلوت بود. دزفول بمباران شده بود و شاید مردم ترسیده بودند. خبری از بچه‌های زندانیان هم نبود.

نوبت ملاقات که رسید سعید و صنم همراه مادرشان وارد محوطه‌ی داخلی حیاط زندان شدند. این بار حمید زودتر آمده بود و کنار دیوار، جای همیشگی، منتظرشان بود. مثل همیشه صنم دوید و در آغوش باباجان‌اش جا گرفت و اکرم از زنبیل زیلوی تاشده را درآورد و روی زمین پهن کرد تا مردش روی آن بنشیند. کمی خوش‌وبش کردند و اکرم از علت ممنوع‌الملاقاتی هفته‌ی قبل پرسید. حمید ترسید که اکرم دلش آشوب شود، راستش را نگفت و به همسرش گفت که با کسی درگیر شده. سعید هم برای باباجان از کاروکاسبی و دوچرخه و رضا و آقای محمودی گفت. چشم که برهم زدند ساعت ملاقات تمام شد و باید می‌رفتند.

اکرم خانم کیسه سوغاتی را که یک پیژامه و تی‌شرت سفید درونش بود، به حمید داد و گفت: «این رو دایه برات از تهران گرفته.»

«حمید کیسه را گرفت و گفت: «دستش درد نکنه. از حمزه چه خبر؟ دایه چیزی نگفت؟»

اکرم گفت: «حالش خوبه و هنوزم بلاتکلیفه.»

تازه حرف‌هایشان گل انداخته بود که خلف رضایی و هردوانه با هم پیدایشان شد و هردوانه با لحنی تند داد زد: «قلاوند وقت تمومه! اگه فکر خانواده‌ات بودی که این‌جا نبودی.»

صنم از صدای هردوانه ترسید و شروع کرد گریه کردن.
حمید بغلش کرد و گفت: «نترس دخترکم نترس عزیزکم».
اکرم هم بغضش گرفته بود. صنم را از شوهرش گرفت و به طرف در زندان راه افتادند. سعید نگاهی از سر تنفر و خشم به هردوانه انداخت و دنبال مادرش راه افتاد.

بچه ها که رفتند، حمید رو کرد به هردوانه و گفت: «شرافت نداری که پیش بچه ها این طور داد می زنی؟ خودت پدر نیستی؟»
هردوانه صدایش را انداخت ته گلو و گفت: «نه، تو شرافت داری و بس کمونیست کثیف!»

«من فدایی خلقم و سربلندم، تو چی؟»
هردوانه که از این حرف حمید عصبانی شد، داد زد: «برادر گندمی، بیا این کمونیست رو ببر موهاش رو از ته بزن و بندازش انفرادی تا حالش جا بیاد!»
پاسدار گندمی بازوی حمید را گرفت و خواست حرکت کند که حمید با تکانی بازویش را از دست او آزاد کرد و بهش فهماند که خودش می رود.

...

مینی بوس که به چهارراه رسید، سعید پیاده شد و اکرم و صنم تا مرکز شهر با مینی بوس رفتند. سعید رفت سربساط پیش رضا. ساعت ۳ ظهر بود. وقتی که سعید رسید، سر رضا خیلی شلوغ بود. سربازهایی که می خواستند بروند به خط مقدم دهلران از مینی بوس پیاده شده بودند و همه شان شربت و نوشابه می خواستند. سعید بدون هیچ حرفی رفت به کمک رضا. مینی بوس سربازها که رفت، شربت و نوشابه هم تمام شده بود. رضا دوچرخه را برداشت و رفت، ولی سعید پیش آقای محمودی نشست. حوصله ی خانه را نداشت. می دانست که الان خانه شان غمکده ای است. آقای محمودی داشت روغن یک ماشین خارجی را عوض می کرد و رفته بود

توی چاله سرویس و از همان زیر به سعید نگاه می‌کرد که روی صندلی نشسته بود. تا حال و وضع سعید را دید، همه چیز را فهمید.

«سعید جان اون آچار ۱۲ رو بده، روی تابلوئه.»

سعید پا شد رفت آچار را از روی تابلو آچارها برداشت و داد به دست آقای محمودی. خواست برگردد که محمودی گفت همان‌جا پای چاله سرویس بایستد، شاید باز کمکی لازم داشته باشد. سعید همان‌جا ایستاد.

کار تعویض روغن ماشین که تمام شد، سعید و آقای محمودی نشستند و از ملاقات حرف زدند و باهم نهار خوردند. بعد از نهار آقای محمودی از سعید پرسید: «امسال قبول شدی؟»

«نمی‌دونم آقا هنوز کارنامه‌ها رو نگرفتیم، گفتن پانزده تیر می‌دن.»

آقای محمودی گفت: «کدام مدرسه بودی؟»

«حسن هرمزی آقا.»

محمودی گفت خوب کاری ندارد، الان می‌پرسم. گوشی تلفن را برداشت و از روی دفتر تلفنش شماره‌ای را گرفت و زنگ زد منزل آقای دریکوند، مدیر مدرسه.

چند لحظه بعد آن طرف خط دریکوند با محمودی صحبت کرد. بعد از صحبت‌های خودمانی، محمودی پرسید: «علی جان یک دانش‌آموز دارید به نام سعید قلاوند، می‌خواستم ببینم قبول شده یا تجدید دارد؟»

و چند لحظه بعد جوابی گرفت و با خنده خدا حافظی کرد و تلفن را گذاشت. سپس رو به سعید کرد و گفت: «به‌به جوان درس‌خونی هم که هستی...»

سعید خوشحال شد و از آقای محمودی برای خبر زود هنگامش تشکر کرد.

«خوب حالا به جایزه پیش من داری.»

این را گفت و به طرف کمد پشت مغازه راه افتاد و وقتی برگشت کتابی در دستش بود، با پارچه جلد خاک‌گرفته‌ی کتاب را پاک کرد و آن را به سعید داد.

سعید تشکر کرد و کتاب را گرفت. به جلد کتاب نگاه کرد: شازده کوچولو اثر

آنتوان دو سنت اگزوپری.

محمودی گفت: «این کتاب هدیه‌ی قبولی، برای خودت، ولی کتاب رو که تموم کردی و اگه خوشت اومد، کتاب بهت امانت می‌دم.»

سعید تشکر کرد و دقایقی بعد به طرف خانه راه افتاد.

وقتی به خانه رسید، مادر و صنم نبودند و سعید از بالای در وارد خانه شد و با اشتیاق شروع به خواندن کتاب کرد. بعد از «کیهان بچه‌ها» که هر وقت پول داشت می‌خرید، این اولین کتابی بود که می‌خواند. آن‌قدر غرق کتاب بود که نفهمید کی غروب شده و مادر و صنم چه زمانی به خانه برگشته‌اند.

سر شام خبر قبولی را به مادرش داد.

شب جایش را برد بالای پشت‌بام و زیر نور چراغ خرپشته کتاب خواند و حین خواندن خوابش برد.

حمید توی انفرادی زندان بود که در باز شد. خلف رینگو پاسدار بند بود، در را بازکرد و گفت: «قلاوند حکم‌ات اومده. رئیس گفته بری دفتر زندان.»

حمید پشت سر خلف رینگو راه افتاد. وارد دفتر که شدند، علیرضا آوایی و هردوانه و کفشیری توی دفتر بودند. آوایی نگاه‌ی به حمید انداخت و گفت: «قلاوند شانس آوردی به‌خاطر فامیل‌ها و خانواده‌ات حاج‌آقا احمدی پنج سال زندان بهت داده، با احتساب مدت زندانت یک‌سال و نیم دیگه داری.»

و ادامه داد: «برو پسر خوبی باش تا بی‌دردسر آزاد بشی، اعتراضی به حکم نداری؟»

حمید سرش را بالا گرفت و گفت: «اگه اعتراض کنم بهتر می‌شه؟ نه اعتراضی ندارم...»

«من با برادر هردوانه صحبت کردم بری تو بند و تنبیهات رو بخشید، اگه کلاس‌های

عقیدتی جماعت هم بری کاری می‌کنم که زودتر آزاد بشی.»
حمید پوزخندی زد و گفت: «باشه روش فکر می‌کنم!»
آوایی گفت: «من که می‌دونم شست‌وشوی مغزی شدید شماها، ولی به‌خاطر شهید نعمت قلاوند این لطف رو بهت کردم. حالا برو.»
حمید وارد بند که شد، همه‌ی رفقا دور برش را گرفتند. طبق معمول نعیم برایش چای ریخت و مسعود هم خوشحال بود از این‌که حمید از انفرادی بیرون آمده.
نعیم با شوخی و کنایه گفت: «پهلوان خودا قوت!»
«والا عمونعیم، گفتن که هوای انفرادی بهت سازگار نیست برو هوابخور.»
نعیم خندید و گفت: «خو حالا چطور شد زود ولت کردن؟»
حمید چشمانش برق زد و گفت: «حکمم اومده عمو.»
نعیم چای دوم را ریخت و گفت: «خیر باشه، از احوالات معلومه خوشحالی.»
«اره عمو، پنج سال بریدن. سه‌سال وهفت ماه‌اش رو کشیدم، یک‌سال و پنج ماه مونده.»

از این حرف حمید همه خوشحال شدند عده‌ای صلوات فرستادند و عده‌ای دیگر دست زدند. حمید از بلا تکلیفی در آمده بود و بعد از گذشت این چند سال امیدوار بود که خانواده‌اش را ببیند.

بعد از آن خوشحال بود و روزهایش را با قدم‌زدن و امیدواری می‌گذراند.
مسعود هم شده بود رفیق روزهای زندان حمید. جوانی با هوش سرشار که تنها چهارسال از پسر خودش بزرگ‌تر بود و حمید مانند پسرش از او مراقبت می‌کرد.
اواخر تیرماه بود که بالاخره بچه‌ها مخبر زندان را پیدا کردند. حمید خواست ادبش کند که بچه‌های دیگر نگذاشتند و قرار شد کریم ماکنالی این کار را بکند. کریم هم مخبر را در حمام گیر آورد و حسابی خدمتش رسید.
صبح روز بعد که پاسدارها مخبر را در حمام خونین و مالین پیدا کردند، همه را در حیاط هواخوری به صف کردند. کفشیری و هردوانه و علیرضا آوایی آمدند. خلف رضایی

هم همراهشان بود. همه‌ی بازجوها و شکنجه‌گران یونسکو به هواخوری ریختند و تا ظهر هر چه کردند کسی که مخبر را کتک زده بود پیدا نکردند. اسم مخبر عبدالحمید بود و دزفول بود. هوا گرم شده بود و طاقت زندانیان و زندانبان‌ها طاق شده بود. علیرضا آوایی بلندگوی دستی‌اش را به‌طرف زندانیان گرفت و گفت: «اونی که این زندانی رو کتک زده، اگه خودش رو معرفی نکنه، تا فردا همه رو همین‌جا نگه می‌دارم!» دقایقی در سکوت گذشت، صدا از کسی در نمی‌آمد. آوایی ادامه داد: «باشه، اگه تا فردا معرفی کردید که هیچ، اگر نکردید، خودم چهارتاتون رو می‌برم اتاق تمشیت و کاری می‌کنم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.»

فردا اولین اسمی که خوانده شد اسم حمید بود. دومی و سومی غلامرضا و محمدرضا چمن‌آرا که هر دو برادر بودند، چهارمی هم شاهپور شیرانی بود. هر چهار نفر را از بقیه جدا کردند و به حیاط اصلی بردند و هر چهار نفرشان‌شان را دست‌بند و پابند زدند و در وسط حیاط زیرگرمای بالای پنجاه درجه رها کردند. توی اتاق چهار همه جمع شده بودند. جهانگیری همه را ساکت کرد محمدرضا شروع به حرف‌زدن کرد: «ببینید دوستان، رفقای ما الان توی اتاق تمشیت دارند کتک می‌خورن. بیاید کاری کنیم تا آسیب بیشتری به این بچه‌ها نرسه. مخبرم که توی درمانگاهه اگه به‌هوش بیاد، حتما ضارب رو لو می‌ده...»

همه به طرف هواخوری رفتند و یک‌صدا با هم سرود یار دبستانی را خواندند. جهانگیری که از همه بلندقدتر بود، در صف اول بود و بقیه هم همراه هم شعار می‌دادند. کفشیری و خلف رضایی و گندمی رفتند روی سقف زندان. اسلحه‌هایشان را به طرف زندانیان گرفتند و چند لحظه بعد آوایی خودش آمد و همه ساکت شدند. «اگر اغتشاش کنید، از مرکز دستور تیر داریم. همه‌تون رو می‌زنیم. ضارب رو تحویل بدید و برید داخل.»

گللال زاده نگذاشت حرف آوایی تمام شود، فریاد زد: «برادر زندانی آزاد باید گردد.» با شعار او همه جواب دادند، برادر زندانی آزاد باید گردد. آوایی با سر به پاسدارها اشاره کرد.

کفشیری و زارع چند تیر هوایی شلیک کردند، ولی صدای بچه‌ها بیشتر شد. نداد که یکی از پاسدارهای روی بام بود و ریش بلندی داشت، اسلحه را به سمت زندانی‌ها گرفت و شلیک کرد. گلوله به صورت محمدرضا جهانگیری خورد و وسط هواخوری افتاد. بلندش کردند و بدرندش داخل.

عمو نعیم سراسیمه آمد بالای سر جهانگیری. گلوله به دهانش خورد بود واز آن طرف دررفته بود. چند تایی از دندان‌ها را شکسته بود. از جای گلوله خون می‌جوشید. «یکی آب داغ و پارچه بپاره!» این را نعیم به آن‌هایی گفت که بالای سرش جمع شده بودند. آسَخ که زندانی جوانی بود، فوری یک تکه از ملحفه را جر داد و دست پیرمرد داد. مسعود هم رفت از توی کتری آب آورد. نعیم مشغول پاک کردن محل زخم شد. جهانگیری از درد به خودش می‌پیچید. تمام راه گلویش از خون پر شده بود. عمو نعیم او را به بغل خواباند تا راه دهانش را باز کند.

توی حیاط هنوز هم غوغا بود بچه‌ها سطل آشغال را آتش زدند تا دود دید مأموران را کور کند و مانع تیراندازی‌شان شود.

حمید و آن سه نفر دیگر به روی شکم توی حیاط دراز شده بودند. آسفالت کف حیاط داغ بود و قیر به بدن‌شان می‌چسبید. وضعیت دردناکی بود و بدتر از همه، نمی‌دانستند چه بر سر هم‌بندی‌های‌شان آمده. هر چه داد می‌زدند فایده نداشت و صدا به صدا نمی‌رسید. بیشتر پاسدارها روی بام زندان بودند.

درگیری ادامه داشت. زندانی‌ها حیاط را ترک نمی‌کردند. آوایی باز هم روی بام با بلندگوی دستی شروع کرد به حرف زدن: «گوش کنید، تا نفری که عبدالحمید دزفولی رو کتک زده معرفی نکنید، وضع همینه.»

محمود رحیم‌خوانی داد زد: «تا دوستانمون رو آزاد نکنید اون قدر فریاد می‌زنیم تا بالاخره یکی صدامون رو بشنوه.»

آوایی مستأصل شده بود. نمی‌دانست چکار کند. غروب که شد از هردوازه خواست که به زندانی‌ها بگوید نماینده‌شان بیاید برای مذاکره. رحیم‌خانی به‌عنوان نماینده‌ی زندانیان رفت به دفتر آوایی.

آوایی و هردوانه خشمگین نشسته بودند. چند لحظه همین طور گذشت. ناگهان آوایی سکوت دفتر را شکست.

«این غائله رو تمام کنید. فرد متخلف رو معرفی کنید.»

رحیم‌خانی گفت: «غائله رو خودتون درست کردید. وقتی مخبر می‌فرستید جاسوسی ما رو بکنه، این چیزها هم پیش می‌آد دیگه.»

«ما کسی رو نفرستادیم. اونم یه زندانی مثل خودتونه.» معلوم بود آوایی بسیار ناراحت شده. خودکار توی دستش را مدام تاب می‌داد و حرف می‌زد.

رحیم‌خانی گفت: بچه‌ها رو آزاد کنید. جهانگیری تیر به صورتش خورده. حالش بده. ببریدش دکتر. ضاربش باید به دادسرای نظامی معرفی بشه تا بچه‌ها تمام کنند وگرنه تا صبح همین‌طور می‌مونه.»

آوایی از این حرف رحیم‌خانی آشفته شد و مثل اسفند روی آتش از روی صندلی جهید و داد زد: «پس تو به‌شون خط می‌دی؟»

محمود بدون ترس و با آرامش گفت: «مگه خودتون نگفتید نماینده بیاد. منم همبندی‌ها با این شروط پیش شما فرستادن. اگه فکر می‌کنید من دستور دادم، منم بندازید توی اتاق شکنجه پیش بقیه دوستان‌مون.»

آوایی نه راه پس داشت و نه پیش. رو کرد به رحیم‌خانی و گفت: «فعلا برو بیرون. توی راهرو وایسا.»

رحیم‌خانی رفت توی راهرو واز پنجره راهرو چشمش به بچه‌ها افتاد که روی زمین حیاط بودند نه توی اتاق شکنجه.

چند دقیقه‌ای که در راهرو بود، چشمش به چهره‌ی آن چهار نفر نگاه بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود. هر چند که هوا خنک شده بود ولی پوست بدن بچه‌ها زیر آفتاب وروی داغی آسفالت ور آمده بود و صورت‌شان رنگ آسفالت شده بود. چند دقیقه بعد باز هم هردوانه در اتاق را باز کرد و گفت: «بیا تو.»

آوایی از پشت میز بلند شده بود و توی اتاق قدم می‌زد به محض واردشدن محمود

گفت: «بیا این جا بشین.»

به صندلی فلزی اشاره کرد.

«نه خوبه، جناب آوایی سرپا راحت ترم.»

«هرطور میلته. برو به بچه‌ها بگو این غائله رو تموم کنن ما هم زخمی‌تون رو می‌بریم بهداری و دوستانتون رو می‌فرستیم انفرادی تا زمانی که ضارب دزفولی خودش رو معرفی کنه.»

محمود گفت: «به من گفتن بی کم و زیاد بچه‌ها باید آزاد بشن.»

آوایی که حسابی لجش گرفته بود، گفت: «باشه برو ولی اگه تا فردا صبح ضارب خودش رو معرفی نکرد، چهار نفر دیگه رو می‌آرم تو حیاط می‌بندم، به جان امام خمینی راست می‌گم!»

هر چهار نفر آوردند. همه‌ی بدن‌شان سوخته بود. دو برادر برادر چمن‌آرا لبان‌شان بر اثر گرما ترکیده بود واز لب‌های‌شان خون می‌آمد. حمید هم روی شکمش سوخته بود. داغی آسفالت از تی‌شرت نازک تنش رد شده بود و همه‌ی سر و سینه‌اش سرخ شده بود. شاهپور شیرانی وضعش بدتر بود. از سوختگی، جای پابندها روی ساق پایش مانده بود. توی مسیر هم کتک خورده بود و زیر چشمش چنان باد کرده بود که جلوی دیدش را می‌گرفت. بچه‌ها را روی تخت‌ها خواباندند و نعیم و غلام سگوند، که قبلا پرستار بود، شروع کردند به مداوی آن‌ها. جهانگیری را هم دو تا پاسدار آمدند و با برانکارد به بهداری منتقل کردند. شب جلسه‌ای گرفتند. حمید رو به بالا روی تخت دازکش بود. نعیم کمی کرم زده بود به سروسینه و شکمش.

رحیم‌خانی مسئول جلسه بود. گفت: «آوایی لج کرده و تا انتقام نگیره، ول کن نیست. هر چی نباشه من بهتر از همه‌تون می‌شناسمش.»

محمود از قدیمی‌های زندان بود از وقتی که حبیب بروایه رئیس زندان بود و آوایی معاونش بود، محمود در زندان یونسکو بود.

کریم ماکنالی گفت: «من خودم رو معرفی می‌کنم. فوقش چند روز کتک می‌خورم.

در هر صورت وقتی که این مخبره به هوش بیاد، من رو معرفی می‌کنه. ما نباید دیگه تلفات بدیم.» حمید از بالای تخت گفت: «کریم این کفشیری و هردوانه نمی‌دارن قضیه با چند روز کتک سر هم بیاد. ممکنه دوباره دادگاهی بشی.»

«باشه داش حمید. بهتر از اینه که بچه‌ها رو کتک بزنن و گرسنگی بدن. آخر سر که من شناسایی می‌شم.»

رحیم خانی گفت: «درست می‌گه کریم. جیره‌ی غذا رو قطع کردن فردا آب رو هم قطع می‌کنن و آخرش هم کریم رو می‌برن تمشیت.»

حمید گفت: «خوب پس کریم باید دوباره مثل بچگی‌ها ت که از خودم کتک می‌خوردی، کتک بخوری.»

همه خندیدند. اما می‌شد دلهره را در صورت تک‌تک‌شان دید.

فردا صبح بعد از بازشدن در داخلی، کریم ماکنالی خودش را به خلف رینگو معرفی کرد. بردندش.

دایه مثل هر هفته رفته بود تهران ملاقات حمزه. رضا و سعید مشغول بساط نوشابه و شربت‌شان بودند. سعید اوقات بیکاری را کتاب می‌خواند. با دنیای دیگری آشنا شده بود، دنیای که برایش تازگی داشت. سعید و مادر و صنم دوشنبه‌ی بعد به ملاقات بابا رفتند. حمید خبر دریافت حکم را به‌شان داد. بچه‌ها خوشحال بودند که تا یک‌سال‌ونیم دیگر یعنی اول زمستان ۶۷ باباجان‌شان آزاد می‌شود و برمی‌گردد پیش آن‌ها.

دایه که برگشت، یک‌دست لباس ورزشی آبی‌رنگ برای رضا آورده بود. غروب که بساط را جمع کردند و برگشتند خانه، رضا رفت لباس‌های تازه‌اش را پوشید و آمد توی کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی کردند. سعید هم دوچرخه را برداشت و رفت که صنم را ببرد کمی بگرداند.

رضا داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد. شعبان قلاوند که توی همان مدرسه حسن هرمزی درس می‌داد و مسئول بسیج مسجد محل هم بود، با ریش بلندش و سوار بر دوچرخه از خیابان رد می‌شد. تا چشمش به رضا افتاد، صداش زد.

رضا به طرف شعبان قلاوند راه افتاد.

- بله آقا بفرمایید.

شعبان از دوچرخه پایین آمده بود. یکهو با لگد کوبید توی شکم رضا، چنان محکم و یکهو زد که رضا با پشت به کف خیابان افتاد. شعبان شروع کرد فحش دادن به پدر رضا که،

«تخم سگ تو هم می‌خوای مثل اون بابای ضد انقلابت ورزشکار بشی؟»

رضا که هاج‌وواج مانده بود، بغضش ترکید. همه‌ی بچه‌ها دور رضا جمع شده بودند. یکی از بچه‌ها دوید و در خانه دایه را زد و با فریاد داد زد که، «دایه دایه، بیا رضا رو زد.»

تا دایه در را باز کند و بباید توی خیابان، شعبان با رفته بود.

دایه رضا را بلند کرد و به خانه برد. بیشتر از درد لگد بغض توی گلوی رضا آزارش می‌داد.

فردا صبح با بغض همه‌ی جریان را برای سعید تعریف کرد.

«اگه پسر بابام که نشونش می‌دم!»

این را سعید با ناراحتی گفت و بعد رفتند سر بساطشان.

آن روز تا دم غروب سعید در فکر رضا بود و نقشه‌ای کشید که حق شعبان قلاوند را بگذارند کف دستش. بعد موقع برگشت به خانه، یک دفعه بی‌مقدمه گفت: «رضا یه نقشه کشیدم.»

«چه نقشه‌ای؟»

سعید که داشت رکاب می‌زد گفت: «بریم در خونه‌اش. رسیدیم، بهت می‌گم.»

آفتاب تقریباً داشت می‌نشست که رسیدند به محله. خانه‌ی شعبان کمی بالاتر از حمام نظیفی بود و سعید می‌دانست که شب‌ها به پایگاه بسیج مسجد محل می‌رود.

کشیک کشیدند تا وقتی شعبان از خانه بیرون آمد و سوار دوچرخه شد و رفت. بچه‌ها هم پشت سرش راه افتادند.

شعبان دوچرخه را کنار متور و دوچرخه‌های دیگر گذاشت و وارد مسجد شد.

شعبان که رفت، سعید به رضا گفت: «بریم.»

رضا چیزی نفهمید. پرسید: «نگفتی نقشه‌ات چیه.»

«وایسا فردا بهت می‌گم.»

«خوب الان بگو دیگه، من تا فردا خوابم نمی‌بره.»

«درسی به این شعبان بدم تا عمر داره فراموش نکنه.»

به خانه که رسیدند، رضا پیاده شد و سعید با دوچرخه تا خانه رفت.

فردا سعید از محمودی یک انبردست و یک اره آهن‌بر امانت گرفت و غروب که برگشتند هر دو به خانه‌ی دایه رفتند.

دایه دولت برای بچه‌ها شام آورد. شام را که خوردند راه افتادند. رضا هنوز نمی‌دانست چه در سر سعید می‌گذرد. دم مسجد دوچرخه را کنار دیوار گذاشتند و منتظر شدند تا حیاط مسجد خلوت شود.

«رضا تو فقط مواظب باش و راه‌پله رو نگاه کن. اگه کسی اومد، سرفه کن.»

«می‌خوای چکار کنی؟»

سعید گفت: «تو فقط مواظب باش کسی نیاد.» و به طرف دوچرخه‌ی شعبان راه افتاد.

ده دقیقه‌ای طول کشید. کسی از پله‌ها پایین نیامد. صدای نوحه از بالا بلند شد. مطمئن شدند که همه داخل مسجد سرشان گرم است.

رضا از دور فقط چشمش به در مسجد بود. چند دقیقه بعد سعید بدو بدو برگشت و به رضا گفت: «زود باش، در بریم!»

رضا بدون این‌که چیزی بپرسد، با سرعت رکاب زد و تا خانه یک‌نفس آمدند.

توی حیاط خانه دایه که رسیدند، سعید گفت: «دوشاخه‌ی جلوی دوچرخه رو نیم‌پر کردم. یه کم که فشار بهش بیاد، می‌شکنه.»

بعد ادامه داد: «تقریباً بیشتر از نصف بریدم. کم‌کم می‌شکنه، وقتی داره رکاب می‌زنه.»

رضا شعبان را تصور کرد که با سر به زمین خورده و خونین و مالین شده و خندید و گفت: «بابا سعید تو دیگه کی هستی؟»

دو سه روز بعد دایه خبر داد که شعبان قلاوند توی سرازیری زیرگذر کنار شهربانی زمین خورده و چند تا دندان و دستش و فکش شکسته. دایه دولت می‌گفت: «یه خودا ای کور منه بی.»

بچه‌ها می‌خندیدند. دایه با تعجب نگاهشان کرد و گفت: «نکنه کار شما بوده؟» سعید گفت: «نه دایه جان ما همه‌ی روز سر بساط بودیم. می‌توننی بیای از آقای محمودی بپرسی.»

دایه گفت: «از چشماتون معلومه یه کاری کردید. دست‌تون درد نکنه، اگه کار شما بوده.»

بچه‌ها دوباره زدند زیر خنده و گفتند: «نه بابا ما چکار داریم؟»

اوج گرمای اواخر مردادماه بود و تنها یک ماه دیگر به شروع دوباره‌ی مدرسه‌ها مانده بود. امسال هر دو پسر وارد مقطع راهنمایی می‌شدند. حالا سعید خیلی تجربه کسب کرده بود. رضا هم برای خودش مردی شده بود. کتاب‌های آقای محمودی هم سعید را حسابی مشغول خود کرده بودند.

...

کریم ماکنالی که به بند برگشت، تمام بدنش کبود بود. دو تا از دنده‌هاش شکسته بود. دو پاسدار زیر بغل‌های کریم را گرفتند و انداختند توی کریدور و رفتند. بچه‌ها کریم را آوردند توی اتاق.

رحیم‌خانی و حمید کریم را آهسته بلند کردند و گذاشتند روی تخت. مدت‌ها باید استراحت می‌کرد تا خوب شود.

«لعنت به شون. این پسر رو تا دم مرگ زده‌ان.»

محمود پتو را انداخت کف اتاق تا بقیه‌ی بچه‌ها بنشینند. نعیم مشغول پرستاری از کریم شد. حمید هم ناراحت پیش محمود و محمدرضا نشست.

هر کس که وارد اتاق شکنجه می‌شد، کفشیری و خلف رینگو به حالت مرگ می‌انداختندش. دستور آوایی ضرب حتی الموت بود. شکنجه تا سرحد مرگ. کریم هم بدجور شکنجه شده بود. کبودی‌ها به قدری زیاد بود که حتا نعیم هم اشکش در آمده بود. تعدادی از هم‌بندان تا پاسی از نیمه شب بالای سرش بودند. ناله می‌کرد. درد زیادی داشت. روزها در پی هم می‌گشت و زندانی‌های جدیدی می‌آمدند. از این سو تعداد کمی آزاد می‌شدند. ظرفیت اتاق‌ها پر شده بود. بعضی از زندانی‌ها کف زمین و یا توی راهروها می‌خوابیدند.

بیشترشان زندانی‌های سیاسی بودند. همه هم جوان و کم‌سن‌وسال. حمید گاهی شب‌ها تختش را به زندانی‌های دیگر می‌داد و تا صبح با نعیم و مسعود و دیگر بچه‌ها سر می‌کردند.

یک روز نزدیک ظهر جوانی را به داخل بند فرستادند. ظاهراً در جبهه با فرماندهاش دعوایش شده بود و به سران مملکت فحش داده بود. پسرک اهل اندیمشک بود. تا او را تحویل بند دادند، سراغ محمود رحیم‌خانی را گرفت. بچه‌ها محمود را بیدار کردند که، یکی آمده سراغ تو را می‌گیرد. پسردایی محمود بود. داوطلبانه به جنگ رفته بود، ولی وقتی دیده بود که آن‌جا از کودکان در جنگ سؤاستفاده می‌کنند، معترض شده بود و کوتاه نیامده بود. به همین دلیل دادگاهی شده بود و بعد کارش به زندان کشیده شده بود.

اسمش رضا سگوند بود. جوانی نترس و بی‌باک با جثه‌ای ریز.

«محمود جان این پسره که تازه آمده کیه؟»

حمید توی هواخوری به رحیم‌خانی نزدیک شد و درباره‌ی این جوان زندانی پرسید.

«داش حمید از اقوام منه. قبلاً روستا بودن، الان چند سالیه اومدن شهر.»

«پسر خوبی.»

«نوهی حاج‌علی خان سگونده. پدر بزرگش مرد بزرگ و نترسی بوده.»
حمید در حالی که همراه محمود قدم می‌زد، گفت: «بهش بگو مواظب رفتارش با پاسدارها باشه. دیروز دیدم با زارع دهن به دهن شده بود.»
«باشه داش حمید، خودت بهش بگی بهتر نیست؟»
«نه. شاید فکر کنه دارم رئیس بازی در می‌آرم. خودت بهش بگی بهتره.»
«دستت درد نکنه که به فکرشی.»
«پسر نترسیه. یهو سرش رو به باد می‌ده.»

روزهای گرم اوائل شهریور بود. شرجی و دم هوا را خفه کرده بود. همه کلافه بودند. جمعیت اتاق‌ها زیاد بود و تنفس هم مشکل‌تر شده بود. سالمی، پاسدار بند، برای سرکشی داخل شد. پسرک رفت که به قطعی آب اعتراض کند. آب چند ساعتی بود که قطع شده بود. سالمی باتون به دست در حال سرکشی به اتاق‌ها بود. رضا، جسور، جلوی سالمی ایستاد و گفت: «یزیدم آب رو روی امام حسین کامل نیست...»
«خوب کاری کردیم. برو گم شو کثافت ضد انقلاب تا نزدم تو دهن!

«چرا باید بزنی؟ من می‌گم آب نیست، چیز بدی که نگفتم.»
سالمی باتون را بالا برد و روی کتف رضا کوبید. رضا هم با مشت خواباند گوشه‌ی لب سالمی. سالمی سوت زد و چند تا از پاسدارها ریختند توی بند، رضا را با مشت و لگد بردند.

یکی دو روز که گذشت، رحیم‌خانی برای پیگیری وضعیت رضا به دفتر زندان رفت و وقتی برگشت چشمانش کاسه‌ی خون بود. رضا را کشته بودند. بدن نحیفش زیر شکنجه تاب نیاورده و مرده بود. و روزهای خفقان‌آور یکی پس از دیگری طی می‌شد.

...

سعید و رضا دایه دولت را رساندند به ایستگاه راه‌آهن. حرکت قطار ساعت ۵ بود. توی ایستگاه شلوغ بود و مثل همیشه اضطرابی در هوا موج می‌زد. هوای گرم بعد از

ظهر ایستگاه اندیمشک و حضور صدها سرباز، از زخمی و سالم، در محوطه، آن جا را به شهری جنگ زده تبدیل کرده بود. ولی آن روز اضطراب زیادی فضای شهر را پر کرده بود. شرجی و گرما هم به این اضطراب دامن می زدند. نیم ساعتی به حرکت قطار مانده بود که هواپیماهای عراقی سر رسیدند و ناگهان غرش بمب باران و صوت آژیر و تیربار اولین چهارلول کنار ایستگاه بلند شد.

تیربار کنار منازل ساختمانی بود. سعید و رضا هر روز تیربار را که روی سکوی بتنی بود، می دیدند. تیربار سبزرنگی که سربازان خاکستری پوش دوروبرش بودند. صدای ترکییدن بمب خیلی نزدیک بود. از موج صدای انفجار بمب همه ی شیشه های پنجره ایستگاه فرو ریختند. دایه دولت هه رو هه رو کنان کنار ستون های ورودی ایستگاه پناه گرفت و پسرها را در آغوش گرفت. صداها که خوابید، آژیر سفید را کشدند. بمب ها به پادگان دوکوهه اصابت کرده بود و صدای انفجار از قطار حامل مهمات بود. قطار را زده بودند و دایه دولت نمی توانست برود. باید خط آهن تعمیر می شد و ایستگاه اعلام کرده بود که پل تله زنگ را هم همان روز زده اند و تا چند روز از حرکت قطارها خبری نبود. دایه دل شکسته و غمگین به خانه برگشت. پسرها هم تا خانه هیچ حرفی نزدند.

رضا با دایه دولت رفت به طرف خانه ی خودشان. سعید هم برگشت سمت چهارراه و مغازه ی آقای محمودی. وقتی که رسید، در مغازه از گاری بساط خبری نبود. آقای محمودی ناراحت کنار مغازه ایستاده بود.

«سلام آقا. گاری مارو ندیدی؟ کنار دیوار بود رفتیم، حالا نیست.»

«چرا پسر جان، آرام باش تا بهت بگم.»

لحن صدای محمودی سعید را بیشتر نگران کرد. فهمید چیزی شده.

محمودی گفت: «نه پسر جان. من درگیر کارهای یک ماشین بودم که وانت شهرداری آمد و گاری را بارزد. وقتی رسیدم که دیگه نمی شد کاری کرد. هر چه بهشان گفتم فایده نداشت.»

سعید انگار آب یخی را رویش خالی کرده باشند، ته دلش خالی شد. گفت: «شهرداری؟ آخه ما که این‌جا مزاحم کسی نبودیم.»

محمودی گفت: «می‌دانم پسر. فردا برو شهرداری، جودکی نامی گاریات رو بار زد. گفت فردا بیان برای پیگیری.»

سعید ناراحت و دل‌گرفته سوار دوچرخه شد و از آقای محمودی خداحافظی کرد و رفت.

توی راه نمی‌دانست چطور به رضا قضیه را بگوید. به خودش که آمد، کنار خانه دایه دولت بود. زنگ در را که زد، فرح در را باز کرد. به هم سلام دادند. سعید دوچرخه را کنار در خانه گذاشت و گفت: «آجی رضا خونه‌ست؟»

آره تو خونه بالایه. داشی دایه خیلی حالش بده.»

سعید با نگرانی پرسید: «مریض شده؟»

فرح گفت: «نه ولی از وقتی اومده، همش مویه می‌گه.»

«بگم مادرم بیاد؟»

«آره خاله اکرم بلده چطور با دایه صحبت کنه.»

«باشه. تو هم تا من برمی‌گردم، به رضا بگو من اومدم.»

سعید کنار در خانه از دوچرخه پیاده شد. در زد. صنم از پشت در با صدای بچه‌گانه‌اش داد زد کیه؟

«منم منم برات کلوچه آوردم.»

صنم با لبخند در را باز کرد و گفت: «کو کو کونوچه؟»

سعید با خنده گفت: «بذار پیام تو، بهت می‌دم.»

اکرم داشت توی حیاط سبزی پاک می‌کرد.

«سلام» دا.

«سلام روله، خسته نباشی. کجا بودی؟ نگرانت شدم بمباران که شد. دلم همه‌ش

پیش تو بود.»

سعید دست و پایش را شست و رفت از داخل کمد توی اتاق کلوچه‌ای آورد و

به صنم داد.

«آره خیلی وحشتناک بود. دایه دولت رو بردیم تا ایستگاه که بره تهران، ولی راه آهن بمباران شد و دایه هم نتونست بره.»

اکرم اشکش سرازیر شد. با گوشه‌ی روسری‌اش اشکش را ورچید و گفت: «بمیرم سیش.»

سعید گفت: «حالا هم تو خونه داره گریه می‌کنه. گفتم بری پیشش.»

«آره، باشه روله، الان راه می‌افتم.»

«اکرم چادرش را سرش کرد و سعید هم صنم را گذاشت روی دوچرخه و راه افتادند.»

توی راه سعید می‌خواست به اکرم بگوید که گاری‌شان را شهرداری برده، اما دلش نیامد.

رسیدند و در زدند. رضا در را باز کرد. اکرم و صنم که وارد شدند، رضا خواست داخل برود که سعید با اشاره بهش گفت بیاید بیرون. سعید رفت روی سکوی سیمانی کنار درخت نشست. رضا هم روبه‌روی سعید نشست.

«رضا یه چیزی بهت می‌گم فعلا به کسی نگو.»

سعید می‌دانست که حرف توی دهن رضا نمی‌ماند، ولی باید به رضا می‌گفت؛ آخر شریک بودند.

«باشه نمی‌گم. چیزی شده؟»

سعید ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت: «گاری و بساط و شیشه نوشابه‌ها رو شهرداری برده.»

رضا با تعجب نگاهی به سعید کرد و گفت: «شهرداری؟!»

«آره. ما که رفتیم ایستگاه. شهرداری اومده همه رو بارزده. آقای محمودی هم حواسش نبوده...»

«گفته فردا بیان شهرداری.»

سعید نگاهی به صورت نگران رضا انداخت و ادامه داد: «تو ناراحت نباش، هرطور

شده پس‌شون می‌گیرم.»

رضا به سعید ایمان داشت. می‌دانست که سعید این قضیه را هم حل می‌کند، ولی نگران بود که مجبور شوند هر چه زحمت کشیده‌اند بشود خسارت جعبه‌های نوشابه‌ای که از دایی سعید امانت گرفته بودند.

سعید و رضا داخل خانه شدند. دایه دولت واکرم توی حیاط بودند. دایه روی موکت نشسته بود و چای می‌نوشت. از وقتی برگشته بود حتی یک لیوان آب نخورده بود. اکرم هم داشت با دایه دولت حرف می‌زد. صنم و فرح هم توی اتاق فرح بودند. تا آخر شب خانه دایه بودند. سعید همه‌اش توی فکر بود. دایه نگاهی به سعید کرد و گفت: «روله چیزی شده؟ از سر شب همه‌اش تو فکری.»

سعید لب‌خندی زد و گفت: «نه دایه جان، چیزی نیست.»

«روله من شماها رو بزرگ کردم، اگه حالیم نشه ناراحتید که دایه دولت نیستم.» رضا خواست بپرد وسط و من و منی کرد که بگوید. سعید با چشم وابرو اشاره کرد که حرفی نزند.

اکرم هم گفت: درسته دایه جان، این‌ها یه چیزی شونه.»

رضا طاقت نیاورد و گفت: «خاله اکرم شهرداری گاری و بساط رو برده...»

«ای خانه‌خراب بشن.» اکرم این را گفت و زد پشت دستش.

دایه گفت: «روله کی بردن بساط‌تونه؟»

سعید با ناراحتی همه‌ی ماجرا را از سر تا ته گفت.

دایه روبه آسمان کرد و به لهجه‌ی لکی گفت: «خدایا اینم به این دو طفل معصوم روا نداری؟» و برای بچه‌ها چای ریخت و گفت: «هیچ ناراحت نباشید. خودم فردا می‌آم شهرداری و پس‌شون می‌گیرم.»

سعید گفت: «نه دایه جان، من خودم می‌رم لازم نیست شما بیاید.»

«نه روله گور مشهدی علی فامیلومون توی شهرداریه. می‌ام باهاش حرف می‌زنم

وسایلتون رو پس بده.»

فردا صبح دایه دولت و سعید به طرف شهرداری راه افتادند. رضا خواب ماند و سعید بیدارش نکرد. به شهرداری که رسیدند دایه دولت سراغ فامیلشان را گرفت. مسئول بخشی از شهرداری بود. توی اتاقش پیدایش کردند. دایه و سعید بعد از خوش و بش کردن با او روی صندلی نشستند. مرد که اسم فامیلش ساکی بود، بعد از شنیدن ماجرا زنگ زد به همان آقای جودکی که وسایل رو برده بود و حرف زدند. گوشی را که گذاشت، سعید و دایه فهمیدند که خلاصه‌ی مکالمه‌شان این بوده که این بچه‌ها نباید دیگر آن‌جا بساط کنند. و این‌که، «از بالا بهشون گفته بودن که اون‌جا نباشن.» ساکی تأکید کرد که اگر بار دیگر ماشین شهرداری آن‌جا آن‌ها را ببیند، هم وسایل را مصادره می‌کند و هم جریمه برایشان می‌برند. بعد قرار شد بروند انبار و گاری را تحویل بگیرند.

سعید از دایه دولت خداحافظی کرد و همراه یکی از کارکنان شهرداری رفت که از انبار وسایلش را بگیرد. وسایل را که تحویل گرفت، شیشه شربت شکسته بود. چند شیشه نوشابه هم خرد شده بود. یک جعبه‌ی نوشابه که پر بود، خالی شده بود. همه را تحویل گرفت و نامه‌ای امضا کرد و از در انبار شهرداری گاری را هل داد. جعبه‌ها را به دایی همت پس داد واز این‌که چند تایی شکسته بود عذرخواهی کرد. گاری را آورد خانه دایه دولت.

سعید از پشت پنجره‌ی بازِ اتاق به رضا سلام کرد. رضا توی اتاق داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. توی این دو ماه و اندی که مشغول کار بودند، فرصت نداشتند در طول روز تلویزیون تماشا کنند. رضا تا سعید را دید بلند شد و گفت: «سلام وسایل رو گرفتید؟»

«آره مگه دایه رو ندیدی؟»

«نه من تازه بیدار شدم.»

«آره وسایل رو گرفتیم، ولی دیگه نمی‌تونیم بریم اون‌جا کاسی کنیم.»

رضا فکری کرد و بعد گفت: «باز خوبه وسایل رو گرفتی.»

«آره نگاه کن ببین چقدر پول داریم. برم باقی پول دوچرخه رو بدم به آقای محمودی.»

رضا به طرف کمد رفت. در صندوق توی کمد را باز کرد. پول‌ها رو دسته کرد آورد داد به سعید. سعید پول‌ها را شمرد: هزار و نهصد تومان.

سعید دوباره شروع کرد به شمردن پول‌ها و مقداری ازش برداشت و داد به رضا و گفت: «بیا این هشتصد و پنجاه تومن مال تو.»

دویست تومان از پول دوچرخه را هم بدهکار بودند. سعید از آن‌جا رفت تا آقای محمودی را ببیند. آقای محمودی طبق معمول وقت‌هایی که مشتری نداشت، پشت میزش در حال کتاب‌خواندن بود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، محمودی گفت: «بیا ببینم چه کردی؟ وسایل رو پس گرفتی؟»

«بله آقا.»

«خوب پس چرا بدون گاری اومدی؟»

سعید سرش را پایین انداخت و گفت: آقا دیگه نمی‌شه بساط کنیم. تعهد گرفتن اگه یک بار دیگه بساط کنیم، هم وسایل رو می‌برن هم جریمه می‌کنن.»

محمودی ناراحت شد و گفت: «بیا این‌جا بشین قشنگ تعریف کن ببینم چه شده.»

سعید رفت یک لیوان آب از کلمن فلزی گوشه‌ی مغازه برداشت و کنار میز روبه‌روی محمودی نشست و همه‌ی ماجرا را تعریف کرد.

«سعید جان این‌ها احتمالا به‌خاطر باباهاتون این‌جوری کردن وگرنه ده نفر پایین و بالای چهارراه دکه دارن و کاسبی‌شونو می‌کنن.»

سعید نگاه‌اش را دوخت به چاله سرویس وسط مغازه و گفت: «بله آقا، دایه دولت همین رو گفت.»

آقای محمودی که نگرانی سعید را دید با خنده گفت: «از اون بدتر، اومدید کنار مغازه‌ی یه معلم اخراجی که از راه بدرتون کنه.»

سعید هم با خنده‌ی محمودی لبخند زد.

«حالا نگران نباش. یه کاری دیگه بکنید. شماها هم زرنگ هستید وهم بااراده.»
بعد مکثی کرد و ادامه داد: «اگه این‌جا رونق داشت، می‌آوردمت پیش خودم، ولی می‌بینی که روزی یکی دو تا بیشتر ماشین نمی‌آد. مردم می‌ترسن بیان پیش من روغن ماشین‌شون رو عوض کنن. مگه مسافر یا کسی که من رو نشناسه...»

سعید دست کرد در جیبش و دو اسکناس صدتومانی روی میز نهاد و گفت: «آقا این هم بدهی ما به شما.»
«بدهی چی؟!»

محمودی با عصبانیت ساختگی نگاهی به سعید انداخت و گفت: «برو خدا پدرت رو بیامرزه! اون دوچرخه سیصد تومن بیشتر نمی‌ارزید.»

سعید که می‌دانست ارزش دوچرخه بیشتر است و محمودی نمی‌خواهد باقی‌مانده‌ی پول را بگیرد، گفت: «نه آقا، شما به ما خیلی لطف کردید حالا لطفا این پول رو بگیرد.»

«چه لطفی؟ شما هر روز نهار من پیرمرد رو می‌آوردید. وگرنه من مجبور بودم هر روز برم تا خونه و بیام.» و بغد شیطنتی به لحنش داد و گفت: «حالا هم این‌قدر سربزرگی نکن! این رو بردار سرمایه‌ی کار بعدی‌ات کن.»

سعید خواست حرفی بزند که محمودی گفت: «حرف نباشه، ناسلامتی ما یک زمانی معلم شماها بودیم.»

هر دو خندیدند و سعید نگاهی از مهر به آقای محمودی کرد و گفت: «چشم آقا معلم.» بعد از محمودی خداحافظی کرد و رفت سر چهارراه و از تنها نانواپی بربری شهر چهار تا نان تازه گرفت؛ دو تا برای خودش و دو تا برای دایه دولت. نان‌ها را روی یک تکه کارتن گذاشت و راه افتاد به طرف خانه. هنوز چند متری نرفته بود که چند سرباز با دیدن نان‌های بربری جلوی سعید را گرفتند که: «آقا پسر این نان‌ها رو از کجا گرفته‌ی؟»

سعید نشانی داد و گفت: «ولی شلوغه.»

یکیشان پرسید: «دونه‌ای چند می‌ده؟»

«دونه‌ای پنج تومن،» و خواست برود، چون داغی نان‌ها دستش را می‌سوزاندند.

یکی دیگر از سربازها گفت: «ما دونه‌ای هفت تومن بهت می‌دیم. تو دوباره برو

بخر. ها؟»

سعید با خودش فکر کرد که چهار تا دو تومان در می‌آورد و باز از هیچی بهتر است و قبول کرد. نان‌ها را که داد، دوباره رفت سر صف نانوایی و ده تا نان دیگر خرید همه را روی یک کارتن روی دستانش گذاشت و باز از همان چهارراه تا نزدیکی میدان اقبال همه را فروخت.

برای مرتبه‌ی سوم که برگشت نان بخرد، نانوایی تعطیل شده بود. بغداد راه افتاد سمت خانه‌ی دایه دولت.

«سلام رضا. بیا بیرون یه چیزی بهت بگم.»

رضا توی چهارچوب در ایستاده بود. سعید بازوی او را گرفته و کشان‌کشان به

طرف سکوی سیمانی برد. رضا بی‌حوصله غر می‌زد که: «باز چی شده سعید؟»

«یه کار خوب پیدا کردم.»

«جان مادرت ول کن. می‌خوام این چند روز که تا مدرسه‌ها مونده رو فقط

بخوابم.»

«خواب چیه؟ کار راحتیه درآمدشم خوبه.»

رضا با بی‌میلی گفت: «خوب چه کاری هست حالا؟»

سعید با هیجان جواب داد: «بین، صبح زود می‌ریم سر چهارراه از بربری فروشی

اون‌جا یکی بیست تا بربری می‌خریم می‌بریم تو بازار می‌فروشیم. نفری چهل تومن

گیرمون می‌آد.»

«اول صبحی من نیستم. یه کار گیر بیار ساعت ده به بعد باشه، منم می‌آم.»

سعید از روی سکو بلند شد و گفت: «باشه میل خودته. پس صبح‌ها تا ظهر

دوچرخه دست من باشه.»

رضا این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: «الان دوچرخه کجاست؟»

سعید با کف دست زد روی پیشانی‌اش و گفت: «ای بابا... دم دکان آقای محمودی جاش گذاشتم.»

وضعیت رضا با سعید فرق می‌کرد. اوضاع او بهتر بود. دایه دولت حقوق مستمری اندکی بابت شوهرش مرحومش می‌گرفت. مختار، پدر رضا، هم که خارج بود و برای‌شان پول می‌فرستاد.

فردا صبح سعید دوچرخه را از مغازه محمودی برداشت و رفت که نان بگیرد. نانوايي بیشتر از بیست تا نان نمی‌داد. نان‌ها را گرفت و روی کارتن نهاد و یک دور از بالا تا پایین خیابان را تا میدان رفت و برگشت تا تمام شد. پولی که گیرش می‌آمد کمتر از بساط گاری بود، ولی باز هم خوب بود.

...

پاییز از راه رسیده بود. فضای اتاق‌های زندان بهتر شده بود. از آن گرمای توی اتاق‌ها و بوی عرق جماعت زندانی خبری نبود. حمید هم کماکان مشغول بافتن وسایل تزئینی و گیوه بود. با فروش‌شان کمی پول برای خانواده‌اش مهیا می‌کرد. در ملاقات آخر، سعید همراه اکرم و صنم نیامده بود، چون برای ثبت‌نام باید می‌رفت مدرسه.

اوایل پاییز بود. عمو نعیم و مسعود روی زمین نشسته بودند و داشتند باهم حرف می‌زدند. در همین حال پاسدار بندها، خلف گرینگو و سالمی بودند، به همراه چند تن از تواب‌ها وارد اتاق‌ها شدند و برای نماز جماعت مغرب شروع به اسم‌نویسی کردند. حمید بالای تخت بود و سالمی و خلف گرینگو توی اتاق داشتند با نعیم حرف می‌زدند. دو نفر از تواب‌ها هم توی راهرو با حمید آسخ، زندانی کم‌سن‌وسال هوادر مجاهدین حرف می‌زدند که قانعش کنند غروب به نماز جماعت بیاید. حمید بی‌تفاوت نسبت به حضور هر دو پاسدار کار خودش را می‌کرد. خلف گرینگو

وقتی بی‌تفاوتی حمید رو دید، گفت: «قلاوند چرا نمی‌آی پایین؟ عارت می‌شه با طبقه‌ی ما هم کلام بشی؟»

حمید خندید و گفت: «من کاری به کار شما ندارم و امیدوارم شما هم کاری به من نداشته باشید.»

«نه، فکر کنم ما رو خرده‌بورژواهای پست می‌دونی، وگرنه حداقل از روی تختت پایین می‌اومدی.» حمید از روی تخت پرید پایین و گفت: «اگه مشکل همینیه که الان حل شد. من درخدمتم.» و مستقیم روبه‌روی خلف گرینگو ایستاد. هیکل حمید بلندتر از خلف بود و خلف دستپاچه شد.

«بروعقب.» و باز داد زد: «می‌گم برو عقب تا نفرستادمت بری اتاق تمشیت!» حمید یکی دو قدم عقب رفت و برگشت به سمت تخت‌ها. خلف که باز هم پیش زندانی‌ها خودش رو کوچک‌شده می‌دید، با پوتین محکم از پشت ضربه‌ای به کپل حمید زد. حمید با سر به میله‌ی تخت برخورد کرد.

تا حمید حالش جا بیاید، پاسدارها رفته بودند. کف اتاق پر شده بود از خون. بالای ابروایش پاره شده بود.

مسعود و محمود داشتند خون‌های کف اتاق را پاک می‌کردند...

«کاک حمید مثل این که بخیه‌زدن بدن آش‌ولاش تو هم شده قسمت ما.»

نعیم همین‌طور که با پارچه ملحفه‌ی هم‌بندی‌ها زخم بالای چشم حمید را پاک می‌کرد، با حمید که تازه به‌هوش آمده بود حرف می‌زد. حمید به‌سختی چشمانش را، که پر از خون بود، باز کرد و گفت: «اگه درسی به این خلف گرینگو ندادم که اسمش از یادش بره، حمید قلاوند نیستم.»

«ولش کن پهلوان. هر روز با این‌ها درگیری داری. بلایی به سرت می‌آرن. این‌ها از شمر و یزید بدترن...»

حمید و نعیم مشغول صحبت بودند که محمود گفت: «دش حمید یه زندانی تازه اومده.»

حمید گفت: «کجاست؟»

«انفرادیه. هوشنگ که رفته بود نظافت دیدش که انداختنش انفرادی. می‌گفت
یه پیرمرده با ریش بلند.»
«اگه امد تو بند، خبرم کنید.»
خون‌ریزی حمید بند آمده بود.

...

اول مهر از راه می‌رسید. سعید و رضا مدرسه‌ی راهنمایی انقلاب ثبت‌نام کردند.
با شروع مدرسه‌ها سعید صبح تا ظهر را مدرسه می‌رفت و بعد از ظهرها نان
می‌فروخت. روزی سعید دم خانه‌ی دایه دولت رفت. از بازار برگشته بود و می‌خواست
دوچرخه را به رضا بدهد. دایه دولت و چند تا از همسایه‌ها کنار در خانه نشسته بودند.
«دایه جان رضا خونه‌ست؟»

«سلام روله وه خیر هتی. نه رضا خونه نیست. رفته با بچه‌ها فوتبال بازی کنه.»
«پس دوچرخه رو می‌ذارم تو حیاط.»
دایه بلند شد در را برای سعید باز کرد.
سعید دوچرخه را توی حیاط گذاشت. می‌خواست برود خانه که دایه گفت:
«روله، بشین تا باهم یه چای بخوریم که کارت دارم.»
سعید با اینکه قصد داشت زودتر برگردد خانه، گفت چشم و رفت روی تخت
چوبی توی حیاط نشست. دایه با سینی چای برگشت و لب تخت گذاشت و خودش
هم نشست.

«چای بخور خستگی‌ات در بره.»
«ممنون... آره خسته شدم. از ظهر که مدرسه تموم شده، رفتم بربری خریدم تا
الان به زور فروختم.»
«خسته نباشی شیرۀ‌گور.»

دایه چایش را سرکشید و از زیر سینی کمی پول در آورد و رو کرد به سعید و

گفت: «بیا روله، این رو بده به مادرت. از فردا هم دیگه نرو بازار.»
«پول چیه دایه جان؟»
«امروز مستمریم رو گرفتم. مختار هم کمی پول فرستاده. بیا این پول رو ببر و از فردا به درس‌هات برس.»
سعید ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت: «نه دایه جان، احتیاج نداریم. خودم کار می‌کنم شبم به درس‌هام می‌رسم.»
دایه دولت از چهره‌ی سعید ناراحتی‌اش را دید.
«نه روله نمی‌خواستم ناراحتت کنم. گفتم وقت مدرسه‌ات شده، دیگه نری بازار...» بعد مکثی کرد و گفت: «حالا که ناراحت می‌شی، باشه، پول رو بگیر.»
سعید بلند شد و از دایه خداحافظی کرد.

جمعه بود. سعید نباید مدرسه می‌رفت. آن‌روز بازار هم نرفت. رضا از صبح آمده بود پیش سعید که هم درس بخوانند و هم تلوزیون تماشا کنند. دایه هم مثل همیشه رفت که به حمزه سر بزند و رضا و فرح این دو سه روز خانه‌ی اکرم خانم بودند تا او برگردد.

سعید به حرف‌های چند روز پیش کریم فکر می‌کرد. کریم هم مدرسه‌ای و هم سن سعید بود، ولی به کلاس‌های شبانه می‌رفت. از صبح با قطار محلی می‌رفت تا درود و غروب بر می‌گشت. شب هم به کلاس شبانه می‌رفت.
سعید تصمیم گرفته بود که با مادرش صحبت کند و به مدرسه‌ی شبانه برود، ولی می‌دانست که هم مادر مخالفت می‌کند و هم آقا جان.
تصمیم گرفت تا برگشت دایه دولت صبر کند و به دایه دولت بگوید تا با مادر صحبت کند و اجازه بگیرد تا او به مدرسه‌ی شبانه برود.

...

طبق معمول، دایه دولت که برگشت سعید و رضا به ایستگاه قطار رفتند و دایه

را تا خانه همراهی کردند. عمو حمزه از زندان یک جامدادی با نخ برای رضا درست کرده بود که اسم رضا هم رویش بود و یک پروانه هم برای صنم فرستاده بود که آن هم با اسم صنم تزئین شده بود. تا دایه دولت از بازکردن ساک سفر فارغ شد، سعید وقت را مناسب دید.

«دایه جان، یه چیزی بگم قول می‌دی ناراحت نشی و کمکم کنی؟»

«چی شده روله گیان؟»

دایه دولت نگران به سعید نگاه کرد و سعید بادیست‌پاچی گفت: «چیزی نشده...»

می‌خوام کاری بکنم می‌ترسم به مادر بگم.»

«عمرت دریژ روله، جان به سرم کردی.»

دایه دولت پاهایش را دراز کرد و دستی به گیس‌های حنایی رنگش کشید و گفت:

«بگو روله گیان دوباره چه نقشه‌ای کشیدید تو و رضا؟»

«اول قول بده که ناراحت نمی‌شی تا بگم.»

«بگو روله، خودت می‌دانی که من ناراحت نمی‌شم از شما دو تا وروجک. بگو.»

رضا که ساکت گوشه اتاق نشسته بود و مداد و خودکارهایش را در جامدادی جا

می‌داد، بی‌مقدمه گفت:

«دایه گیان سعید می‌خواد مدرسه رو ول کنه بره کلاس شبانه.»

سعید نگاهی به رضا انداخت و گفت: «نمی‌شه تو حرف نزدی؟»

دایه به گونه‌اش چنگ زد که: «ووه‌وه! این دیگه چه حرفیه می‌زنی سعید؟»

سعید سرش را پایین انداخت و گفت: «دایه جان می‌خوام روزها کار کنم تا بتونم

پولی در بیارم.»

«نمی‌خواد، تو درست رو بخون من حواسم به شما هست روله.»

«... ولی می‌خوام رو پای خودم وایستم.»

دایه نگران و ناراحت به رضا نگاه کرد و گفت: «سعید عاقل‌تر از این حرف‌هاست.

این‌ها همه نقشه‌ی تو باید باشه.»

«نه، اتفاقاً این دفعه اگه سعیدم این کار رو بکنه، من باهاش نمی‌رم.»

دایه رو به سعید کرد و با لحن مهربانی گفت: «سعیدم این کار رو نمی‌کنه.» سعید سرش رو بالا گرفت و گفت: «نه دایه جان، تصمیم گرفتم می‌خوام روزا کار کنم و شبا برم مدرسه شبانه تا آقا جان بیاد دوباره بر می‌گردم سر کلاس روزانه چیزی از حبس آقا جان نمونده.»

دایه مستأصل شده بود. نمی‌دانست چه بگوید. از ناراحتی با خودش حرف می‌زد. اما بالاخره قانع شد که با اکرم خانم صحبت کند.

روز بعد که سعید مدرسه بود، دایه با اکرم سر این موضوع صحبت کرد و گفت سعید هم قول داده همه سعی‌اش را بکند تا مثل همیشه درس‌هایش خوب باشد. اکرم بعد از کلی گریه و زاری قبول کرد. دایه هم از اکرم قول گرفت به حمید در این باره چیزی نگوید تا روحیه‌اش در زندان خراب نشود.

سعید در همان مدرسه برای کلاس‌های شبانه ثبت‌نام کرد و به همراه کریم شروع کرد به فروختن ساندویچ توی قطار.

قطار محلی از ایستگاه اندیمشک حرکت می‌کرد و تا ایستگاه درود می‌رفت. همه‌ی ایستگاه‌های بین راه توقف می‌کرد تا عشایر و روستایی‌هایی را که به شهر می‌آمدند، پیاده و سوار کند.

...

بعد از چند روز پیرمردی را به بند عمومی انتقال دادند. لباس‌های تنش از چرک و آلودگی سیاه شده بود و انبوه ریش‌های سفیدش به زردی می‌زد.

حمید پیرمرد را به اتاق خودشان آورد و یک دست لباس به او داد و او را به حمام فرستاد. پیرمرد نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. اسمش شیخ خمیسی بود و خودش می‌گفت از مشایخ دین مندائی است. مندائیان اقلیتی مذهبی بودند که در اهواز زندگی می‌کردند. پیرمرد خودش هم نمی‌دانست برای چه او را گرفته و کتک زده‌اند.

بعد از حمام، عمو نعیم یک چای برای شیخ خمیسی ریخت و در فاصله‌ی حمام کردن او، حمید لباس‌های پیرمرد را شسته و روی بند رخت پهن کرده بود.

شیخ را در خیابان هنگامی که از منزلش بیرون می‌رفته دستگیر کرده بودند و بعد از ماه‌ها بازجویی و شکنجه پیرمرد را به زندان یونسکو آورده بودند. جرمش، یعنی جرمی که برایش تراشیده بودند، همکاری با خلق عرب بود. خودش می‌گفت که اصلاً این حزب را نمی‌شناسد و فقط چند تن از دوستان عربش در این حزب هستند و او هم با آن‌ها رفت و آمد می‌کرده و به همین خاطر دستگیر شده است. هنوز حکمی برایش صادر نکرده بودند.

پیرمرد چند روزی توی بند بود. ساکت و بی‌سروصدا گوشه‌ای می‌نشست و بی‌حرکت به نقطه‌ای خیره می‌شد.

صبح یکی از روزهای سرد اواخر پاییز خلف رضایی و کفشیری برای بردن پیرمرد به داخل بند آمدند. ساعت چهار صبح بود. ناگهان صدای شلیک‌های پی در پی سکوت سحرگاه زندان را در هم شکست. پیرمرد را کنار درختان آکالیپتوس زندان یونسکو تیر باران کردند.

سعید صبح‌های زود با قطار محلی همراه می‌شد حالا ساندویچ‌هایش را در خانه درست می‌کرد و هر ایستگاهی که ساندویچ‌هایش تمام می‌شد، از قطار پیاده می‌شد و با قطار باری یا مسافری برمی‌گشت. کریم دوست جدید سعید هم توی قطار تخمه و بیسکویت می‌فروخت. هر کدام که زودتر اجناسشان را می‌فروختند، به دیگری کمک می‌کردند تا با هم بتوانند برگردند. در یکی از روزهای سرد اوایل زمستان که هر دو کارتن‌هایشان خالی شده بود. کریم و سعید توی ساختمان ایستگاه نشستند تا قطار برسد و با هم برگردند خانه. سعید از کارمند ایستگاه پرسید: «عمو جان قطار باری چند ساعت دیگه می‌آد؟»

کارمند ایستگاه، که مرد بلندقدی بود، گفت: «یه ساعت دیگه قطار باری می‌آد، ولی توقف نداره و اگه هم توقف داشت، نمی‌شه شما سوار بشید. ممنوعه باید تا غروب صبر کنید قطار تهران خرمشهر بیاد اونو سوار شید.»

کریم رو به سعید کرد و گفت: «سعید یه فکری دارم بیا بریم بیرون.»
سعید به دنبال کریم از ساختمان ایستگاه خارج شد. توی محوطه کریم به سعید گفت:

«تا شب حوصله‌مون سر می‌ره. قطار باری که اومد، می‌پریم و سوار می‌شیم.»
سعید گفت: «چطور سوار شیم، مگه نشنیدی اون آقا گفت قطار توی ایستگاه توقف نداره.»

«آره، ولی قطار توی ایستگاه سرعتش کم می‌شه. آخر ایستگاه می‌تونیم بپریم و سوار شیم. من چند بار این کار رو کردم.»

سعید دودل شده بود که قبول کند و زودتر به خانه برود یا تا شب صبر کند.
حرف کریم و وسوسه‌برانگیز بود. سعید را قانع کرد که به همراه او این ماجراجویی را تجربه کند.

قطار که رسید توی ایستگاه سرعتش را کم کرد. اواخر ایستگاه تله‌زنگ، بعد از مسجد، بچه‌ها پریدند توی واگن بار. واگن بار خالی بود، ولی چون حفاظی نداشت خیلی خیلی سرد بود و تا اندیمشک یخ زدند، اما سعید از این تجربه خوشحال بود.

...

هر روز کار بچه‌ها همین بود. صبح زود توی سرما سوار قطار محلی می‌شدند. بعضی روزها تا ایستگاه آخر ساندویچ‌ها و خوراکی‌هایشان فروش نمی‌رفت. بعضی روزها هم همان ایستگاه‌های اولیه، مانند مازو و تلنگ ۷، می‌فروختند و با قطارهای باری برمی‌گشتند. گاهی مأموران قطار خوش‌برخورد بودند. گاهی گیر آدم‌های عصبانی می‌افتادند و هم باید بلیط می‌خریدند و هم کلی حرف می‌شنیدند بابت فروش ساندویچ و خوراکی توی قطار.

حالا وضعیت مالی خانواده بهتر شده بود. ساندویچ‌ها را اکرم آماده می‌کرد. سعید روزانه تا پنجاه ساندویچ هم می‌توانست بفروشد.

در این حالت، سعید کمتر وقت داشت سراغ دایه دولت و رضا برود. یک ماه می شد که دایه را ندیده بود. تصمیم گرفت حتما سری به دایه بزند. یک روز که زود از سر کار برگشت، همراه مادر و صنم برای به دیدن دایه رفتند. مثل همیشه، مهربانی دایه دولت باعث خوب شدن روحیه‌ی همه می شد. دایه از دیدن سعید خوشحال شده بود.

«روله گیان، شدی مرد خونه برا خودت.»

سعید از شنیدن این جمله خوشحال شد و لبخند زد.

دایه گفت: «سعید گیان، مواظب باش، زیاد هم خوب نیست بزرگ بشی.» بعد انگار با خودش بلند بلند حرف بزند، گفت: «روی این حکومت سیاه که بچه‌های ما رو نمی‌دارن بچی کنند.» و چشم‌هایش پر از اشک شد. اکرم تا این حال را دید، شروع کرد به شوخی کردن تا حال و هوای خانه و دایه را عوض کند. بعد رضا و سعید به مرور درس‌ها مشغول شدند.

سعید از کلاس‌های شبانه و همشاگردی‌هایش تعریف می‌کرد که همه پیرمرد بودند. رضا هم از مدرسه و بچه‌هایی که هر روز در جنگ کشته می‌شدند، تعریف می‌کرد. آخر خیلی از بچه‌های سال سوم از طرف مدرسه به جنگ فرستاده می‌شدند و روزی نبود که یکی از این بچه‌ها تشیع نشود.

تا شب را همگی خانه‌ی دایه ماندند. بعد سعید از همان‌جا به مدرسه رفت و اکرم و صنم هم به خانه برگشتند تا ساندویچ‌های فردای سعید را آماده کنند.

...

توی بند غوغایی بود. بهمن‌ماه بود و اگر زندانیان در برنامه‌های پیروزی انقلاب شرکت نمی‌کردند، توبیخ و تنبیه می‌شدند. آوایی و کفشیری همه‌ها را مجبور کرده بودند گروه‌های سرود و تئاتر درست کنند تا وقتی فرماندار و دیگر مسئولان شهر برای سرکشی به زندان می‌آیند این برنامه‌ها را ببینند. بیشتر، تواب‌ها در این برنامه‌ها شرکت

می‌کردند. باقی کمتر تن به خواسته‌های رئیس زندان می‌دادند. حمید و عمو نعیم توی هواخوری بودند که آوایی وارد بند شد و مستقیم آمد به هواخوری.

هوا ابری بود و نم‌نم باران هواخوری را خیس کرده بود. همه‌ی زندانیان را به خط کردند و آوایی شروع به صحبت کرد و از اهمیت شرکت در مراسم دهه‌ی فجر و کم‌شدن حکم زندان بچه‌ها گفت. بعد حمید و غلام دالوند و رحیم‌خانی را صدا زد و با آن‌ها مشغول به صحبت شد.

«بینید بچه‌ها اگر توی مراسم امسال شرکت کنید، قول می‌دم خودم با حاج آقای احمدی صحبت کنم تا از زندانی‌تون کم کنه. شما سه نفر تأثیر زیادی روی زندانیای دیگه دارید. اگر بخواید توی مراسم خللی ایجاد کنید، به شرفم قسم بلای بدی سرتون می‌آرم.»

حمید که دلش نمی‌خواست حرفی بزند از ناراحتی طاقت نیاورد و گفت: «بین جناب آوایی، من چهار ساله که این‌جام. یک سال دیگه هم از حکم مونده. نه می‌خوام توی این برنامه‌ها باشم نه کاری به کار کسی دارم. می‌خوام مدت حبسم رو تمام کنم و برم بیرون.»

آوایی دستش را از توی جیب کت‌اش درآورد و با دست اشاره کرد که: «تو یکی ساکت باش. از کجا معلوم که بذارم آزاد شی؟»

«قانون می‌گه من دارم مدت حبسم رو می‌کشم و نمی‌خوام توی هیچ برنامه‌ای باشم.»

آوایی که هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد، گفت: «آقای کفشیری، آقای هردوانه، حمید قلاوند از امروز به مدت دو هفته ممنوع‌الملاقات.»

رحیم‌خانی که وضعیت را خراب دید، رو کرد به آوایی و گفت: «آقای آوایی اگر یکی از بچه‌ها را تنبیه کنید، بهت قول می‌دم امسال نمی‌ذاریم برنامه‌ها تون رو پیش ببرین یا کاری به کار بچه‌های سیاسی نداشته باشید یا این‌که ما هم مجبوریم مقابله به مثل کنیم.»

آوایی از عصبانیت سرخ شده بود. داد زد: «آقای هردوانه!»
هردوانه که آن طرفتر بود، با سرعت خودش را به آوایی رساند و گفت: «بله برادر.»
آوایی با همان عصبانیت داد زد:
«قلاوند و دالوند و رحیم خانی دو هفته انفرادی. تا بعد از بیست و دو بهمن هر
سه توی انفرادی می‌مونن.»
این را بلند گفت تا همه بفهمند.
کفشیری و هردوانه و خلف رای آن‌ها را تا انفرادی بردند. هوای سرد انفرادی
نمور بود، ولی بچه‌ها دوام می‌آوردند، آخر نه اولین بار بود و نه آخرین بار.

دوشنبه سعید سر کار نرفت تا همراه مادر و صنم برود ملاقات آقاجان.
بعد از چند ساعت انتظار جلوی در زندان، باز هم خبر دادند که آقاجان
ممنوع الملاقات شده است. مادر دالوند هم آمده بود. او هم ناامیدانه بازگشت.
اکرم و سعید و صنم به خانه که برگشتند، هنوز ننشسته بودند که فروغ در خانه را
زد. دستپاچه وارد خانه شد و گفت: «اکرم خانم دایه گفت که سریع بیاید خانه‌ی ما.»
اکرم هر کاری کرد که فروغ بگوید چه شده، اما فروغ چیزی نگفت.
به خانه‌ی دایه دولت که رسیدند، دایه دم در بود. لباس سیاه تنش بود. اکرم تا
دایه را دید دلش هوری ریخت. ضعف کرد با صدای ضعیفی پرسید: «چه شده دایه
گیان؟ باز چه خاکی بر سرمان شده؟»
دایه با چشمانی اشک‌بار و بغضی در گلو گفت: «زهر خانم مادر دالوندها فوت
شده.»

اکرم نفسی کشید و گفت: «هر کس گفته دروغ گفته. همین یک ساعت پیش دم
زندان بودیم. زهر خانم هم بود. با هم تا اندیمشک اومدیم.»
دایه گفت: «نه دروغ نیست. الان غلام بنیان آمد و خبر داد.»

اکرم حاج‌وواج مانده بود. دایه گفت:

«بریم دم خانه‌شان. اون جا می‌فهمیم چی شده.»

اکرم صنم را گذاشت پیش فروغ و همراه دایه دولت و سعید به طرف بانک سوخته راه افتادند.

جلوی در خانه‌ی دالوندها شلوغ بود. زنگویی‌ها خانواده ماکانی‌ها خانواده‌ی بنیان خانواده‌ی کایدی و آس‌ها هم آمده بودند. همه چیز حقیقت داشت. زهره خانم، مادر دالوند، وقتی که از دیدن پسرش ناامید می‌شود، در راه برگشت به خانه کنار راه‌بند منتظر قطار می‌نشیند و وقتی قطار می‌آید...

جنازه را که تحویل دادند، دایه کارهایش را کرد. خاکش کردند بدون این‌که پسرش را ببیند. مرد و پسرش هم خبر نداشت که چه بر سر مادرش آمده.

شب نشده بود و دایه کنج حیاط غم‌زده نشسته بود و مور لکی زمزمه می‌کرد:

«فلک تخت و بخت کیت نشیوانی

شادی کیت نکرد وه پشیمانی

فلک اشکونی دو تخت ای بالم

هم برام کوشتی هم کیخا مالم...»

با مویه‌کردن دایه، اکرم هم ناله‌اش بلند شد. خانه‌ی بزرگ دایه دولت ماتمکده‌ای شده بود. رضا و سعید هم ناراحت گوشه‌ای نشسته بودند.

...

قضیه‌ی مادر دالوند به گوش زندانیان رسید. دالوند توی انفرادی بود، ولی همه‌ی زندانیان سیاسی تصمیم گرفتند به‌خاطر مادر دالوند و بچه‌های توی انفرادی، مراسم دهه‌ی فجر آن سال را بر هم بزنند.

اولین روز جشن‌های دهه‌ی فجر که آغاز شد، توی حیاط اصلی زندان همه جمع شده بودند. عده‌ای از پاسدارها و آخوندها نیز از بیرون آمده بودند. اجازه نداده

بودند هیچ کدام از بچه‌های سیاسی توی این برنامه‌ها باشند. تنها تواب‌ها شرکت داشتند و زندانیان عادی.

بلندگوی توی بند یکسره سرودهای حماسی پخش می‌کرد. یک‌دفعه بچه‌ها با هم شروع کردند به شعار دادن. حمید آسخ با چابکی بلندگوی هواخوری را از جا کند و ساکتش کرد. حالا صدای مرگ بر ارتجاع، مرگ بر ولایت فقیه گوش زندان یونسکو را کر می‌کرد.

زندان‌بان‌ها به محض شنیدن صدای زندانیان سیاسی به بند هجوم آوردند. پاسدارها را تکت زدند و به روی بچه‌ها آب گرفتند، ولی لحظه‌ای از شعار دادن‌ها کم نشد. دست آخر آوایی خودش وارد بند شد و با زندانی‌ها صحبت کرد. بچه‌ها دو شرط داشتند. شرط اولشان آزادی بچه‌های تو انفرادی بود و شرط دوم هم خاموش کردن بلندگوی توی بند.

رئیس زندان مستأصل شده بود. از یک طرف نگران آبرو و جایگاهیش پیش مسئولین بود و از طرف دیگر هم نمی‌خواست به زندانیان امتیازی بدهد. هر چه تهدید کرد راه به جایی نبرد. دست آخر مجبور شد شرط آزادی بچه‌ها را بپذیرد، ولی با برداشتن بلندگوی بند موافقت نکرد.

عمو نعیم بچه‌های بند را جمع کرد و گفت: «رفقای عزیز کسی به دالوند هیچ چیز از مادرش نمی‌گه تا من خودم یواش‌یواش بهش بگم. عادی رفتار کنید لطفا.» نعیم به‌نوعی بزرگ بند بود. همه حرف او را قبول داشتند.

بچه‌ها که آزاد شدند، وقتی وارد بند شدند، با استقبال دوستان‌شان روبه‌رو شدند. حمید و رحیم‌خانی و دالوند توی اتاق عمو نعیم نشستند و بچه‌ها با چای تازه‌دم از آن‌ها پذیرایی کردند. نعیم هم موضوع کندن بلندگو و شعار دادن بچه‌ها را برایشان تعریف کرد.

بعد از این‌که همه پراکنده شدند، نعیم پیش حمید ماند و موضوع مادر دالوند را برایش گفت و از حمید خواست که دالوند را صدا کند تا با هم این خبر را به او بدهند. دست آخر باید می‌فهمید که چه شده است.

نعیم برای دالوند جریان مرگ مادرش را تعریف کرد. همه از این همه بی‌عدالتی به گریه افتادند. رضا دالوند برای دومین بار به زندان افتاده بود. این بار اما ده سال حکم داشت و مادر دیگر ناامید از همه‌ی دنیا خودش را روی ریل سرد قطار انداخت و به زندگی‌اش پایان داد.

...

نزدیک نوروز بود و هوای ایستگاه‌های بین‌راهی بسیار زیبا شده بود. عشایر بختیاری و لرهای منطقه فعالیت‌شان بیشتر شده بود و قطارهای محلی هم شلوغ‌تر شده بود. حالا ساندویچ‌های سعید زودتر تمام می‌شد. در دومین و یا سومین ایستگاه بعد از اندیمشک از قطار پیاده می‌شد و وقت بیشتری را با صنم و مادر می‌گذراند. یک روز با خودش فکر کرد که کمی کار و کاسبی را توسعه دهد تا بتواند برای عید نوروز صنم و مادر لباس نو بخرد. فروش را از روزی پنجاه ساندویچ رساند به هفتاد تا و حالا تا ایستگاه سپیددشت هم می‌توانست برود.

یک روز که سعید و کریم و اصلان، که هر سه در قطار دستفروشی می‌کردند، از ایستگاه تنگ پنج می‌خواستند برگردند به اندیمشک. هوا بهاری بود و نم‌باران می‌بارید. قطار باری که رسید اصلان سوار شد، پشت سرش کریم پرید و توی یکی از واگن‌ها جا گرفت. سعید هم کمی عقب‌تر بود دویید یک دستش را به میله‌ی کنار واگن گرفت و خواست سوار شود، که ناگهان پایش لغزید و کنار ریل در امتداد حرکت قطار کشیده شد. سرعت قطار هر لحظه بیشتر می‌شد کارتن خالی ساندویچ‌ها را رها کرد و خواست با دست دیگرش تعادلش را حفظ کند، اما نشد. محکم به میله‌ی کنار ریل خورد و دستش از واگن جدا شد و به کنار ریل غلطید. سنگ‌های کنار ریل راه‌آهن تمام شلوارش را پاره کرده بودند. چانه‌اش در اثر برخورد با واگن زخمی شده بود. پوست سر زانوهایش کنده شده بود و خون از پارگی شلوارش بیرون زده بود. نای بلند شدن نداشت. تمام بدنش درد داشت. بغضش گرفته بود، اما نایی برای گریه نداشت. کریم و اصلان که وضعیت سعید را دیدند کمی آن‌طرف‌تر به هر ترتیبی شده

از قطار پریدند و به کمک سعید آمدند.

سعید پایین ریل توی علف‌های تازه سبزشده‌ی کنار ایستگاه افتاده بود. کریم هراسان به سعید نزدیک شد و با بغض گفت:

«سعید جان چی شد پسر؟»

سعید چشمش را باز کرد و گفت: «از قطار افتادم.»

«جائیت شکسته؟»

سعید با صدای ضعیفی گفت: «نمی‌دونم، ولی همه‌ی بدنم درد می‌کنه.»

اصلان هم از راه رسید و به کمک کریم زیر بغل سعید را گرفتند و به طرف سالن ایستگاه بردند. توی سالن ایستگاه مسئول ایستگاه با دیدن سعید و بچه‌ها همه چیز را فهمید و داد و بیداد کرد. به بچه‌ها فحش می‌داد که اگر اتفاقی برایتان می‌افتاد، من را از کار اخراج می‌کردند. می‌خواست یکی از بچه‌ها را از سالن بیرون کند که چند نفر دیگر از بومی‌ها مانع شدند.

یکی از مردها بچه‌ای را فرستاد دنبال بهیار درمانگاه ایستگاه. بهیار که زن جوانی اهل همان منطقه بود. سعید را معاینه کرد. گفت شکستگی ندارد و زخم‌های بدن سعید را تمیز و پانسمان‌شان کرد.

سعید و اصلان و کریم نزدیک عصر با قطار مسافری به اندیمشک برگشتند. سعید از کریم خواست که او را به خانه‌ی دایه دولت ببرد. می‌ترسید که مادر با دیدن وضعیتش شوکه شود.

کریم در خانه دایه از سعید جدا شد و رفت. دایه با دیدن سعید «هه رو هه رو کنان» سعید را به داخل خانه آورد. رضا زیر بغل سعید را گرفت و فروغ هم یک پتو روی زمین انداخت و سعید همان‌جا دراز شد. دایه دولت به زبان لکی ناله می‌کرد که، نمی‌دانم این خدا از ما چه می‌خواهد.

سعید همه داستان را برای دایه و رضا و فرح تعریف کرد و از دایه خواست به مادر چیزی نگوید. دایه دولت رضا را فرستاد تا به اکرم بگوید که سعید امشب پیش رضا می‌ماند و درس می‌خواند. رضا به طرف خانه‌ی اکرم راه افتاد.

چیزی از رفتن رضا نگذشته بود که در خانه را زدند. دایه دولت از نحوه‌ی درزدن فهمید اکرم است و رضا نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد. اکرم شیون‌کنان وارد شد و رضا در حالی که دست صنم را گرفته بود، پشت سر اکرم وارد خانه شد. دایه نگاهی پر از غضب به رضا انداخت و سعی کرد اکرم را آرام کند. اکرم با دیدن سعید شروع به گریه کرد. سر سعید را گرفته بود و با گریه می‌گفت: «سالمی روله؟ جاییت نشکسته؟ مادرت بمیره روله...»

سعید که با دیدن مادر بغضش ترکیده بود، با گریه گفت: «هیچی نیست مادر. کمی زخم شده.»

«دات بمیره روله، دیگه نمی‌ذارم کار کنی. خودم می‌رم سر کار.»

همین‌طور که این جملات را می‌گفت سر سعید را به دامن گرفته بود و می‌بوسید و سعید از بوی دامن مادرش آرام گرفته بود و انگار که اصلا هیچ دردی نداشت. آن شب هم سعید به مدرسه نرفت و تا پاسی از شب با دایه دولت و مادر نشستند. هر کاری کردند، سعید قانع نشد که دست از این کار بردارد. تنها از سعید قول گرفتند که بعد از این برای برگشت از قطار مسافری استفاده کند و فردا را هم استراحت کرد. نزدیک غروب بود که کریم و اصلان و چند تا از بچه‌های دستفروش قطار محلی برای دیدن سعید به منزل‌شان آمدند. اکرم از بچه‌ها پذیرایی کرد و کریم هم به شوخی گفت: «پسر مثل فیلم‌های امریکایی از قطار پرت شدی. واقعا بازیگر خوبی هستی.»

سعید لبخندی زد و گفت: «اصلا نفهمیدم چی شد باران ریل را خیس کرده بود. کفش‌هام هم که تهشون صافه و لیز خوردم.»

اصلان گفت: «سعید نمی‌دونی چقدر ترسیدم وقتی افتادی. شانس آوردی نرفتی زیر قطار.»

با این حرف اصلان، کریم با چشمی که به اصلان اشاره کرد که از این حرف‌ها نزند. شانس آوردند که اکرم برای آوردن چای به آشپزخانه رفته بود.

بچه‌ها با کمک هم پول جمع کرده بودند که به سعید بدهند تا این چند روز را

در خانه با خیال راحت استراحت کند، اما سعید قبول نکرد. کریم با ناراحتی گفت: «داداش سعید یعنی ما را قابل نمی‌دونی؟»

«نه این چه حرفیه. من فردا صبح خودم می‌آم سرکار.»

«نه استراحت کن. ساندویچ‌های تو رو هم من خودم می‌فروشم.»

سعید از این همه محبت بچه‌ها خوشحال بود، ولی گفت: «نه کریم جان من توی خونه اذیت می‌شم چیزی هم نیست، زخم زیادی ندارم. خودم فردا صبح می‌آم با هم توی قطار ساندویچ‌ها را می‌فروشیم. اون جا کمکم کن اگه نتونستم.»

کریم و بچه‌ها قبول کردند که فردا همه کمک کنند تا فشاری به سعید نیاید.

مهمان‌ها که رفتند، سعید فرصت کرد سری به درس‌ها و کتاب‌ها بزند. کمی درس خواند. از رضا هم که از صبح پیش سعید آمده بود، کمک گرفت تا درس‌هایش را حاضر کند. برای تحویل سال دایه دولت و رضا و فرح و عمو اسی، عمو دیگر رضا، با قطار به تهران رفتند تا تحویل سال را در کنار عمو حمزه‌شان باشند.

اکرم و سعید و صنم هم آماده می‌شدند تا تحویل سال را در کنار حمید باشند. روز عید زندان شلوغ بود تا نزدیک ظهر نوبت آن‌ها شد. نزدیک ظهر موفق شدند وارد حیاط زندان شوند. حمید زودتر آماده بود. طبق معمول همیشه صنم به محض دیدن آقا جان‌ش پرید و توی بغل او آرام گرفت. سعید هم آقا جان را در آغوش گرفت. اکرم اما به یک دست دادن قناعت کرد. می‌دانست اگر همسرش را در آغوش بگیرد و ببوسد ملاقات‌شان پایان خواهد یافت. پاسدارها همه جا بودند. حمید هم آن‌قدر خواستنی شده بود که اکرم دلش می‌خواست یک دل سیر حمید را بغل بگیرد، اما... همه‌ی خانواده نشستند و اکرم قابلمه‌اش را باز کرد بوی برنج و ماهی بلند شد. حمید خندید و گفت: «اکرم جان آخرش ماهی‌پلو آوردی...»

در ملاقات قبلی اکرم به حمید قول داده بود که ماهی‌پلوی شب عیدش را با هم می‌خورند.

صنم لحظه‌ای از آغوش آقا جان‌ش جدا نمی‌شد و برای حمید شیرین‌زبانی می‌کرد. هوا هم انگار آن روز به ساز دل این خانواده می‌رقصید. یکی دو ساعتی که کنار

هم بودند، آفتاب هم به مهمانی‌شان آمده بود و همه‌ی محوطه‌ی زندان یونسکو را با تابیدنش گرم می‌کرد. همه مشغول خانواده‌هایشان بودند. از زندانیان عادی تا زندانیان سیاسی همه لحظاتی خوشحال بودند. سال هزار و سیصد و شصت و هفت نیز آغاز شد و سعید و خانواده تحویل سال را کنار آقا جان بودند.

...

خردادماه بود و روزهای امتحانات سعید. امتحان‌ها را خوب تمام کرد و به قولی که به دایه دولت داده بود، وفا کرد. بعد از آخرین امتحان، سری به آقای محمودی زد. آقای محمودی مثل همیشه در حال خواندن کتاب بود. سایه‌ی سعید که توی دکان افتاد، آقای محمودی سرش را بلند کرد تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده است. از دیدن سعید خوشحال شد. سعید را در آغوش گرفت و گفت: «به‌به، آقا سعید! آفتاب از کدوم طرف سر زده که پیش ما اومدی؟»

«مشغول درس‌ها بودم. شرمندۀ که نشد بیایم و سر بزنم ولی همیشه خوبی‌های شما رو یادم هست.»

«این چه حرفیه پسر. تو هم یکی از بچه‌های منی.»

«لطف دارید آقا معلم جان. از شما خیلی چیزها یاد گرفتم.»

«خب پسر جان، تعریف کن ببینم درس‌ها رو چه کردی، امتحان‌ها تمام شد؟»

آقای محمودی چایی برای خودش ریخت و گفت: «خب چطور بود، شیرینی روباه؟»

سعید با خنده گفت: «نه شیرِ شیر نه روباهِ روباه.»

محمودی گفت: «خب کاری ندارد، الان به مدرسه‌ات زنگ می‌زنم و می‌پرسم.»

سعید از این حرف محمودی نگران شد. به او نگفته بود که شبانه درس می‌خوانده.

رو کرد به محمودی و گفت: «کارنامه‌ام را که دادند، قول می‌دم نشونتون بدم.»

«باشه پسر جان، کارنامه رو گرفتی بیار این‌جا و جایزه‌ات رو بگیر.»

دو سه ساعتی پیش محمودی سر شد. از همه دری حرف زدند. از خانواده، از دایه دولت، ولی سعید چیزی در مورد مدرسه‌ی شبانه و کار توی قطار به محمودی نگفت. چند روز بعد که سعید کارنامه‌اش را گرفت، تنها یک درس تجدید شده بود که آن هم با تبصره و تک‌ماده و کمک معلم‌های مدرسه، که از وضعیتش اطلاع داشتند قبول شد. کارنامه‌اش را همان‌طور که قول داده بود، به آقای محمودی نشان داد.

«پسر جان چرا به من نگفتی شبانه درس می‌خونی؟»

سعید از خجالت سرش را پایین انداخته بود و از روی آن معلم تصفیه شده شرمسار بود که راستش را نگفته بود.

محمودی با دستمالی گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و به سعید، که داشت در مورد کار در قطار توضیح می‌داد، نگاه می‌کرد و با صدای لرزان گفت: «خب پسرم حالا که شبانه می‌رفتی و کار می‌کردی، چرا نیومدی پیش خودم؟ مگه به شما دو تا پسر نگفتم این‌جا برای هر دوتان جا هست. سعید گفت:

«می‌دونم که گفتید، ولی شما هم درآمد چندانی نداری و فقط می‌خواستی به ما کمک کنی.»

محمودی عینکش را از روی چشم برداشت و گفت: «من پیر شده‌ام و شاگردی ندارم. دم و دستگاه پنچرگیری را تعطیل کرده‌ام. اگر تو کنار دستم بودی، هم درآمد من بهتر می‌شد هم تو یه حرفه یاد می‌گرفتی...» و ادامه داد: «حالا این حرف‌ها رو ول کن، از فردا بیا پیش خودم، به رضا هم بگو بیاد این‌جا.»

«چشم آقا، می‌آیم، ولی از پس فردا...»

سعید از مغازه‌ی محمودی در آمد و به طرف خانه‌ی دایه دولت راه افتاد که خبر کار را به رضا و دایه بدهد.

رضا از شنیدن خبر کار کنار آقای محمودی خوشحال بود. دایه هم خوشحال بود که بچه‌ها یک حرفه‌ای را یاد می‌گیرند. فردای آن‌روز سعید برای بار آخر سوار قطار محلی شد. این بار بدون ساندویچ و فقط برای دیدن دوستانش.

بچه‌ها اولین روز کاری‌شان را شروع کردند. بشکه‌های خالی روغن را به پشت

مغازه انتقال دادند. آبِ توی حوضچه‌ی پنچرگیری را که سیاه شده بود، عوض کردند. تمام مغازه را برق انداختند. کف مغازه سال‌ها بود تمیز نشده بود. آقای محمودی رفت و وسایل پنچرگیری خرید. چند لاستیک نو هم خریده بود تا نشان بدهد در این مغازه علاوه بر تعویض روغن پنچرگیری هم پذیرفته می‌شود. روی تابلوی جدید هم با خط درشت نوشته شده بود در این مکان پنچرگیری پذیرفته می‌شود. اولین مشتری که آمد، محمودی لباس کار پوشید و به بچه‌ها یاد داد چطور لاستیک را از رینگ جدا کنند و تیوپ را بیرون بکشند و پنچری لاستیک را بگیرند. سعید و رضا هم به سرعت همه چیز را یاد می‌گرفتند.

هوا گرم شده بود. روزهای پایانی خردادماه بود. عصرها کنار مغازه سایه بود. جنب‌وجوش تازه بر پا شده بود. ماشین‌های خطی اندیمشک شوش و اندیمشک به طرف روستاهای توی مسیر مغازه می‌ایستادند و مسافر سوار می‌کردند. با آمدن بچه‌ها کار و کاسبی آقای محمودی رونق تازه‌یی گرفته بود.

این بار که همه‌ی خانواده به دیدن حمید رفتند، سعید از کار جدیدش برای آقاجانش تعریف کرد و از این‌که بالانس لاستیک را یاد گرفته و حتی دارد یاد می‌گیرد چطور روغن یک ماشین را عوض کند. سعید اصلاً این بار نوبت حرف زدن به هیچ‌کس نمی‌داد و صنم که همیشه برای آقاجانش شیرین‌زبانی می‌کرد، عصبانی شد و گفت: «داداش نمی‌ذاره من با آقاجانم حرف بزنم. هی حرف می‌زنه، هی حرف می‌زنه.»

حمید صنم را در آغوشش فشرد و گفت: «نه دیگه الان نوبت صنم جانم که حرف بزنه.»

و صنم هم شروع کرد به شیرین‌زبانی برای پدرش.

...

یکی از روزهای گرم تیرماه بچه‌های دستفروش توی قطار به دیدن سعید آمدند. سعید و رضا و بچه‌ها ساندویچ درست کردند و رفتند توی کانال‌های اطراف شهرک آزادی شنا کنند. توی آن گرما شنا خیلی می‌چسبید. محمودی بچه‌ها را با ماشین

خودش تا کانال کنار شهرک برد و همان‌جا ماند تا تفریح بچه‌ها تمام شد و برگشتند. آن دوشنبه که باز هم خانواده به دیدار آقا جان رفتند و دست خالی برگشتند، یکی از داغ‌ترین روزهای تیرماه سال شصت و هفت بود. باز هم حمید ممنوع الملاقات شده بود.

روز ملاقات حمید اعتراض کرده بود که چرا باید با توهین مأموران به ملاقات برود. به همین خاطر هردوانه دوباره او را ممنوع-الملاقات کرده بود. اکرم خسته و ناامید از در زندان خارج شد. می‌دانست که هر چه هم سؤال کند، کسی جوابش را نخواهد داد.

توی دل اکرم آشوب بود. هم از این وضعیت خسته شده بود و هم نباید جلوی بچه‌ها خودش را ضعیف نشان می‌داد. با گوشه‌ی چادرش اشک چشمش را سترد و دست صنم را گرفت و از در زندان خارج شد. سعید هم نگران حال مادر بود و خوب می‌دانست این سکوت مادر از روی ناراحتی است. هیچ کدام تا رسیدن به اندیمشک حرفی نزدند. وقتی به چهارراه رسیدند، سعید زودتر از مینی‌بوس پیاده شد و اکرم و صنم به طرف خانه‌ی سنگ صبورشان، دایه دولت رفتند. توی این مواقع بهترین جا برای همه خانواده‌های زندانی سیاسی خانه‌ی دایه دولت بود. اکرم در زد. فرح در را باز کرد. اکرم با دیدن دایه دیگر تاب نیاورد. خودش را توی آغوش دایه رها کرد و گریه سر داد.

عطر میخکِ دامنِ دایه آرامش خاصی داشت. دایه سر اکرم را روی سینه‌اش گرفته بود و می‌گفت:

«روله گیان خودای تو نیش روژی مه نی که اوار ئی ظالمیله.»

اکرم که هق‌هق گریه‌اش بند نمی‌آمد، سرش را روی شانه‌های دایه گذاشت و گفت: «دایه گیان کدام خدا؟ خودا ده لا ایما ها ده خو (خدای طرف ما خوابیده).

سعید هم به محض این‌که از مادر جدا شد، پیش محمودی سفره دلش را باز کرد. محمودی هم با آرامش سعید را آرام کرد و گفت: «سعید جان مطمئن باش که روزهای خوب خواهند آمد. تو توی این جنگ زمانه برنده شدی و می‌شی. حالا پاشو به کارهایمان برسیم. از صبح رضا دست‌تنها کار کرده، خسته شده.»

سعید نگاهی به رضا کرد که در حال پنچری گرفتن بود. بهش گفت: «بیا بشین استراحت کن. من انجامش می‌دم.»

...

حمید توی بند کنار نعیم و رحیم‌خانی در سایه‌ی دیوار هواخوری نشسته بودند و از وضعیت بیرون از زندان می‌گفتند. دستگیری‌ها زیاد شده بود و هر روز به تعداد زندانیان اضافه می‌شد و در بعضی از بندها جای نشستن هم پیدا نمی‌شد. بچه‌های زیادی مخصوصاً از بین عرب‌های شوش و اهواز دستگیر و اعدام می‌شدند. رحیم‌خانی از قول یکی از بچه‌های آشپزخانه که رفت‌وآمد زیادی توی زندان داشت، می‌گفت روزی نیست که چند نفر را اعدام نکنند. محل اعدام هم حیاط پشتی زندان بود. کنار درخت‌های اکالیتوس بلند زندان.

حمید رو به رحیم‌خانی کرد و گفت: «به بچه‌هایی که تازه اومدن زیاد سخت می‌گیرن.»

«آره اکثرشون بچه‌های عرب شوش و شعیبیه‌ن. حزب خلق عرب.»

نعیم سیگاری روشن کرد و گفت: «دیروز یک پسر جوانی رو آوردن که خودش می‌گفت چوپان بوده و توی دشت کنار گاومیش‌ها دستگیرش کردن. فارسی بلد نیست. می‌گه ازش پرسیده‌ان که عرب‌ها رو دوست داری؟ او هم گفته که بله من خودم عربم. کلی کتکش زدن و آوردنش این‌جا.»

حمید گفت:

«عجب مملکتی شده. بی‌دلیل می‌گیرن و اعدام می‌کنن. می‌خوان توی مردم ترس

بندازن.»

رحیم‌خانی که داشت از کیسه‌ی نعیم سیگاری می‌پیچاند، همین‌طور که لبه‌ی کاغذ سیگار را به زبانش کشید، گفت: «مگه دفعه‌ی اولشونه؟ کوچیر رو یادتون رفته؟ بی‌خود و بی‌جهت اعدامش کردن.»

حمید با شنیدن نام کوچیر آهی از ته دل کشید و گفت: «آی رحیم‌خانی داغ دلم رو تازه کردی. آی کوچیر، آی کوچیر، یادت بخیر...»

و با این حرف، رحیم‌خانی به خاطراتش با محمدرضا چرخ‌ی، همان کوچیر، سفر کرد. حمید در خیالش به عصرهای تابستان کنار سینما تاج سفر کرد. همان‌جایی که کوچیر مغازه‌ی دوچرخه‌سازی‌اش را پاتوق بچه‌های تیم فوتبال نیرو کرده بود. حمید یادش می‌آمد که کوچیر چطور تعصب تیم را می‌کشید. فرج کورده و شوخی‌هایش با کوچیر حمید را از دیوار یونسکو بالا کشید و برد کنار پاساژ اقبال. همان‌جایی که جوان‌های شهرش اندیمشک جمع می‌شدند و بحث‌های سیاسی می‌کردند و آخر هفته‌ها هم بالای پاساژ اقبال توی میخانه جرج به یاد حاضرین و غایبین لبی‌تر می‌کردند. بوی بهارنارنج و عطر یاس و شب‌بو حمید را تا بلوار راه‌آهن برد. در خیالش در شب گرم اول تابستان پرسه‌ای در شهری که در آن بزرگ شده بود، زد... با صدای سرفه نعیم ناگهان از یاد کوچیر سربدار و خیابان‌های اندیمشک به حصار یونسکو پرتاب شدند.

...

دوشنبه‌ی بعد اکرم موفق شد حمید را ببینند. سعید و صنم هم خوشحال از دیدن پدر، آقا جان را در آغوش گرفتند. طبق معمول، همه‌ی خانواده زیر آفتاب گرم حیاط یونسکو غذایی خوردند.

اکرم گاه‌گاهی زیرچشمی نگاهی به چشمان سیاه و درشت حمید می‌کرد و در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش این ایام فراق هر چه زودتر تمام شود و بتواند در آغوش همسرش همه‌ی این روزهای سیاه را فراموش کند.

آن دوشنبه هم گذشت. همه منتظر بودند تا هفت هشت ماه آینده مدت محکومیت حمید تمام شود و خانواده دوباره خارج از زندان کنار یکدیگر جمع شوند. اکرم با این امید دست بچه‌ها را گرفت و به طرف اندیمشک حرکت کردند.

اوایل مرداد بود. بچه‌های زندان از طریق رادیوی زندان و بلندگوها فهمیدند که عملیات مجاهدین در منطقه‌ی کرمانشاه شکست خورده و هر ساعت در رادیو در این‌باره صحبت می‌کردند.

دایه دولت برای دیدن حمزه به کرج رفته بود و دست خالی بدون دیدن فرزندش بازگشته بود. همه ملاقات‌های زندانیان سیاسی لغو شده بود. در یونسکو هم همین‌طور بود.

یکی از روزهای اواسط مرداد یک هیئت آمد زندان. همه‌ی بچه‌ها را دوباره به بازجویی بردند، حتی بچه‌هایی که حکم داشتند و نزدیک به پایان حکم‌شان بود. هر روز تعدادی از زندانیان را می‌بردند و بازجویی می‌کردند. همه از ولوله‌ای که در زندان راه افتاده بود، حرف می‌زدند.

رحیم‌خانی و محمدرضا آشوغ هم برده بودند. رحیم‌خانی داشت از بازجویی برای نعیم و حمید و بچه‌های دیگر می‌گفت.

رحیم‌خانی چایش را سر کشید و گفت: «فکر کنم خواب تازه‌ای برایمان دیده‌اند.» حمید که مشغول بافتن یک جفت گیوه بود، سر بالا کرد و گفت: «نمی‌فهمم چرا بچه‌هایی رو که حکم دارن و محکومیت‌شون رو می‌گذرونن، می‌برن بازجویی.» نعیم گفت: «دیشب عبدالعلی و چند تا دیگه رو هم بردن و سوال‌پیچ‌شون کردن. خدا به خیر کنه.»

ساعت ده همان شب در داخل که باز شد، نگهبان اسم حمید را صدا زد "حمید قلاوند زود بیا دم در" حمید پیراهنش را پوشید و به طرف در داخل راه افتاد. وارد حیاط که شدند به طرف ساختمان دادستانی به راه افتادند. یکی از دو پاسدار همراهش غریبه بود، ولی نفر دوم پاسداری بود به نام نداف. از پله‌های ساختمان

دادستانی که پایین می‌رفتند، حمید یک لحظه چشمش به خانمی افتاد که از توی یکی از اتاق‌های بازجویی بیرون آمد. او فوری دخترک را شناخت. عیدی گماری بود. یکی از رفقای خیلی فعال که برادرش را چند سال پیش اعدام کرده بودند. حمید در ذهنش داشت دنبال اسم کوچک دختر می‌گشت که پاسدار غریبه هولش داد که تندتر راه برود. از در اتاق بازجویی که وارد شدند دو پاسدار همراه کنار در ایستادند. حمید به طرف میزی رفت که آن‌طرفش پنج نفر نشسته بودند. حاجی احمدی در وسط نشسته بود و آوایی دست راست. نفر سمت چپ هم عبدالعظیم توسلی بود. دو نفر دیگر را نمی‌شناخت.

احمدی حاکم شرع، با دست اشاره کرد بشین. حمید هم روی صندلی روبه‌روی میز نشست. چند دقیقه‌ای سکوت سنگین فضای اتاق را پر کرد. بعد از چند لحظه با سرفه‌های علیرضا آوایی سکوت اتاق بازجویی شکسته شد. احمدی عمامه‌اش را روی سرش جابه‌جا کرد و با لهجه‌ی غلیظ عربی به فارسی از حمید پرسید: «اسم و اسم خانوادگی.»

«حمید قلاوند، فرزند علی.»

آوایی چیزی دم گوش احمدی گفت. احمدی سرش را بالا آورد و گفت: «پس حمید قلاوند تویی؟»

«بله آقا، خودم هستم.»

احمدی با عصبانیت گفت: «من حاج آقا هستم کوری؟»

«حاج آقا، منم قلاوند هستم.»

حمید می‌خواست که این چند ماه را بدون دردسر تمام کند. به همین خاطر گفت حاج آقا.

آوایی پرونده‌ای را باز کرد و نگاهی به صفحه‌های داخل پرونده انداخت و گفت: «آقای قلاوند شما در چهار سال اخیر که پیش ما بودید، حتی یک‌بار هم در کلاس‌های عقیدتی شرکت نداشتی و همیشه هم در نماز جماعت زندان غایب بودی، علتش چیه؟»

حمید نمی‌دانست چه بگوید. کمی مکث کرد. ناگهان توسلی با عصبانیت داد زد: «کثافت ضد انقلاب مگر نشنیدی برادر آوایی چی ازت پرسید؟»

حمید سرش را بلند کرد و گفت: «جناب آوایی من دارم محکومیتی رو که شما برای من بریدی، می‌کشم. من چند ماه بیشتر از زمان محکومیتم نمونده و حاضرم اون رو هم بکشم. منظورتون از این سوال و جواب‌ها چیه؟»

آوایی دوباره با لحنی عصبانی گفت: «جواب من رو بده! تو الان در مقامی نیستی که از من چیزی بپرسی. سؤال من واضح بود، توی این چند سال که توی زندان هستی، چرا متنبه نشدی؟ هنوزم به عقاید مارکسیستی معتقدی؟»

حمید باز گفت: «من دارم محکومیتم رو می‌کشم. این جا هم دادگاه تفتیش عقاید نیست.»

یکی از دو غریبه سرش را بلند کرد و داد زد: «کره‌خر درست حرف بزن. بلبل‌زبونی نکن. جواب سوالات رو دقیق بده!»

احمدی چیزی با آوایی گفت و رو کرد به حمید و با لحن آرام‌تری گفت: «از پرونده‌ات پیداست که توی این چهار سال با مأموران و برادران دادستانی همکاری نکردی، ولی من یه سؤال ازت می‌پرسم با دقت جواب بده.»

و ادامه داد: «آیا شما دست از افکار مارکسیستی کشیدی و به آرمان‌های امام خمینی و ولایت فقیه پایبند هستی یا نه؟»

حمید چاره‌ای جز جواب‌دادن نداشت. کمی با نخ گوشه‌ی آستینش بازی کرد و گفت: «من چند ساله که زندانی‌ام. هنوز فرصتی پیدا نکردم که با افکار آقای خمینی آشنا بشم و در هر جای دنیا هم که باشه برای برقراری عدالت مبارزه خواهم کرد.» آوایی با حالتی ناراحت و عصبانی داد زد: «آقای خمینی؟ از نام‌بردن «امام خمینی» هم طفره می‌ری؟»

آن یکی بازجوی غریبه که فارسی را به‌خوبی و بدون لهجه صحبت می‌کرد و گویا از تهران آمده بود، به حرف آمد که: «تو معلومه که هنوزم سر عقاید کثیفت هستی، پدری از تو یکی من در بیارم که عبرتی بشه برای سایرین.»

احمدی با دست به دو نفر نگهبان اشاره کرد. هر دو سمت حمید راه افتادند و او را از روی صندلی بلند کردند و با خود بردند. حمید وارد اتاق بند که شد، نعیم مثل همیشه به پیشوازش آمد. حمید همه چیز را برای او تعریف کرد. هیچ کدام نمی‌دانستند این بازجویی‌های شبانه‌روزی برای چیست. نیمی از بچه‌ها توی این بازجویی‌های چند دقیقه‌ای بازجویی شده بودند.

روز بعد هم تعداد دیگری از بچه‌ها را برای بازجویی بردند. جو ناامنی بر زندان حاکم بود. همه‌ی مرخصی‌ها لغو شده بود و تمام پاسدارهای زندان آماده‌باش بودند. توی بندها چند نفری را از اهواز و مسجد سلیمان و شوشتر آورده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست که این‌ها زندانی‌اند یا نفوذی، ولی آن‌ها را هم برای بازجویی‌های می‌بردند. بیشتر این بچه‌ها که از زندان‌های شهرهای همجوار آورده شده بودند، از مجاهدین بودند. این را بعداً رحیم‌خانی فهمیده بود.

رحیم‌خانی و کایدی و حمید توی هواخوری داشتند اطلاعات خودشان را بین هم ردوبدل می‌کردند که غلام سگوند هم با خبر تازه‌ای به آن‌ها پیوست: «داش حمید می‌دونی چند تایی از خانم‌های زندانی توی باغ رو هم برای بازجویی آوردن؟» «آره داش غلام. همون دیشب که واسه بازجویی رفتم، خواهر عبدی گماری رو دیدم. اسمش یادم نیست.»

رحیم‌خانی گفت: «شهین الان زندانیه.»

حمید گفت: «ها... درسته، شهین. دیشب هر کاری کردم اسمش یادم نیومد. ولی یه لحظه شناختمش. دختر فعالی بود توی میتینگ‌ها خیلی کمک می‌کرد.» غلام سگوند دمپای‌هایش را درآورد و مثل بقیه روی دمپایی‌ها نشست و گفت: «آره، یکی از بچه‌های خدمات زندان که از بچه‌های ساختمان و هم‌محلای خودمانه، امروز صبح تعریف کرد که دو سه تا از خانم‌های سیاسی رو با مینی‌بوس آوردن داخل زندان و یکی دو ساعت بعد دوباره بردن به باغ.»

باغ مصادره‌ای بود. زندانی‌های سیاسی زن را آن‌جا نگهداری می‌کردند. نزدیک غروب بود که هردوانه و کفشیری و یکی از پاسدارهای غریبه وارد بند

شدند. لیستی را در دست داشتند. اسامی چند زندانی را خواندند. در میان آن‌ها رحیم‌خان و آشوغ و چند تایی از بچه‌های آشنا بود. حدوداً اسم سی نفر را خواندند که باید آماده می‌شدند برای انتقال به زندان اهواز.

نعیم نگران و ناراحت گفت: «گفتم از این همه شلوغی و بگیر و ببند بوی خوبی نمی‌آد. توی این چند سالی که این جام اولین باره که این‌طور شده.»

حمید که سردرگم شده بود. هیچ نمی‌دانست عاقبت این کارها چه خواهد شد. بچه‌هایی که اسامی‌شان خوانده شده بود، مشغول جمع کردن ساک‌های‌شان شدند. یکی از این آن‌ها مسعود والی‌زاده بود. پسرک هراسان بود و با نگرانی مشغول جمع کردن وسایل‌اش شد. حمید دستش را روی شانه‌ی والی‌زاده گذاشت و گفت: «شیر پیا نگران نباش. زندان اهواز زیاد بد نیست. بالاخره یک تنوعی برات داره.»

حمید سعی می‌کرد از شدت ناراحتی و نگرانی والی‌زاده کم کند. والی‌زاده گفت: «نه آقا حمید. به دلم افتاده که وضع بدتر از این حرف‌هاست. امروز که رفتم برای بازجویی بازجوها چیزهایی پرسیدن که تا حالا نمی‌پرسیدن.»

«چی ازت پرسیدن؟»

حمید روی تخت نشست و منتظر جواب والی‌زاده بود.

«پرسیدن که اگه لازم باشه می‌ری جنگ؟ منم جواب دادم بله می‌رم.»

حمید نگاهی به صورت پر از نگرانی والی‌زاده کرد و گفت: «خوب کاری کردی این جواب رو دادی.»

«نه آقا حمید. دوباره از من پرسیدن به جبهه که رفتی اگه لازم شد. روی مین هم می‌ری؟ منم جواب دادم آخه چرا باید روی مین برم؟ من که از جنگ سر در نمی‌آرم. بعد از این جواب من، اون آخوندی که دادستان بود، اسمم رو نوشت و بعد بیرونم کرد.»

حمید گفت: «نترس پسر جان این‌ها هیئت هستن. زندان‌ها پر شدن. این‌ها میان و هر چند وقت یک‌بار به تعداد از زندانی‌های سیاسی رو الک می‌کنن و آزادشون می‌کنن. شما رو هم اهواز می‌برند که اون‌جا چند وقتی ببینن چطور رفتار می‌کنید تا

بعدش آزادتون کنن.»

حمید خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گفت، ولی برای این که استرس والی‌زاده رو کم کند از این حرف‌ها می‌زد. کمی از نگرانی والی‌زاده با این حرف‌های حمید کم شد. آن شب تا صبح همه‌ی بچه‌ها دور هم نشستند و کمتر کسی خواب به چشمانش می‌آمد.

صبح زود دوباره پاسدارها آمدند و این بار آوایی هم همراهشان بود. سی نفر را دوباره از روی لیست صدا زدند و گفتند تا ساعت نه آماده باشند که انتقالشان بدهند.

بچه‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و وسایل اضافه‌شان را به هم‌بندی‌هایشان می‌دادند. حمید و عمو نعیم که بزرگ‌بند بودند، تک‌تک بچه‌ها را در آغوش می‌گرفتند. رحیم‌خانی خودش را در آغوش حمید جا داد و توی گوش حمید گفت: «داش حمید اگر اتفاقی برای ما افتاد تو به خانواده‌ام بگو که تا آخرین لحظه کم نیاوردم.» حمید که اشک توی چشمانش حلقه زده بود، گفت: «این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ انتقال‌تون می‌دن اهواز و اون‌جام بچه‌ها هواتون رو دارن.»

بچه‌ها که رفتند همه‌ی بند و همه‌ی زندان ساکت شده بود. صدایی از هیچ‌کس در نمی‌آمد. رحیم‌خانی، مسعود والی‌زاده، آسخ و خیلی از بچه‌ها نبودند. نعیم، انگار پسرانش رفته بودند، گوشه‌ای کز کرده بود و به کوردی ترانه‌ی غمگینی را زمزمه می‌کرد. حمید خودش را به بافتن گیوه‌ای مشغول کرد که سفارش یکی از زندانی‌های رفته بود.

با این که گرمای هوا باعث می‌شد همه توی هواخوری باشند و معمولاً سر ظهر که توی بند مثل تنور بود، همه برای فرار از هوای گرم داخل می‌رفتند توی هواخوری و زیر سایه‌ی دیوارها می‌نشستند، اما آن روز هیچ‌کس توی هواخوری نبود. غم سنگینی تمام فضای زندان یونسکو را در خود گرفته بود.

نزدیک غروب بود که باز هم در داخل باز شد و این بار نداف و کفشیری وارد شدند. لیستی توی دستشان بود. اسم حمید هم توی لیست جدید بود. هم حمید و

هم محمدرضا آشوغ از توی این بند باید برای انتقال فردا آماده می شدند. نعیم و محمدرضا آمدند پیش حمید.

محمدرضا گفت: «داش حمید چه می خواد به سرمون بیاد؟»

«چیزی نیست. محمدرضا جان. احتمالا ما رو هم می برن پیش بچه ها توی زندان اهواز.»

حمید خودش هم مطمئن نبود که واقعا چقدر از حرفش درست است. تنها می خواست دل آشوب خودش و خیال محمدرضا آشوغ را آرام کند.

نعیم گوشه ی اتاق نشسته بود و هر دو زانو را در بغل گرفته بود. آقا حمید تا این حال نعیم را دید، گفت: «چه شده پهلوان، زانوی غم بغل کردی؟»

«چه بگم روله گیان، با رفتن شماها تحمل حبس سخت می شه. به شماها عادت کردم.»

حمید دستش را روی شانه ی عمو نعیم گذاشت و فشار داد و گفت:

«غمّت نباشه پهلوان. این همه کور خاس (پسر خوب) توی این زندان هست.»

«نه حمید گیان، هیچ که برای من حمید و رحیم خانی و مسعود و محمدرضا نمی شه. شما مثل خانواده ی من بودید و هستید.»

عمو نعیم بساط چای را آورد و بچه های اتاق دور حمید جمع شدند. همه از رفتن او که بزرگ زندان بود، ناراحت و نگران بودند. آخر شب که نعیم و حمید تنها شدند، حمید کاغذی را در پاکت گذاشت و به دست عمو نعیم داد.

«پهلوان این پاکت رو هر طور که شده بده به بچه هام.»

«این چیه حمید گیان؟ چرا این طوری می کنی؟»

حمید که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «عمو نعیم گیان من نخواستم چیزی به بچه ها بگم، ولی احساس می کنم که این آخرین شب زندگی منه.»

عمو نعیم با هر دو دست توی سرش کوبید و با گریه گفت: «روله گیان این حرف زن. هیچ اتفاقی نمی افته. تو هم آزاد می شی و می ری پیش بچه هات.»

حمید با گوشه ی دستمال دور گردنش چشمش را پاک کرد و گفت: «عمو جان کار

از محکم کاری عیب نمی‌کنه. اگه تا چند روزی خبری از ما نشنیدی، این نامه رو بده به کسی تا برسونه دست بچه‌هام.»

«روله گیان تو را به جان سعیدت این حرف رو زن. خو لامصب آتیش به جانم می‌زنی...»

حمید با لبخند گفت: «جانت سلامت عمو گیان، ما این راه رو خودمون انتخاب کردیم پس اگه اتفاقی افتاد خودت رو ناراحت نکن.»

پیرمرد کاغذ را از حمید گرفت و او را در آغوش کشید و ناخودآگاه از ته دل گریه سر داد. با صدای گریه‌ی او همه بچه‌های اتاق بیدار شدند.

حمید برای این‌که جو اتاق را عوض کند، گفت: «این عمو نعیم از رفتن ما خیلی ناراحته، بعد از ما همه احترامش رو بگیرید. بزرگ همه‌ی ماست.»

یکی از بچه‌ها از روی تخت گفت: «تاج سر ماست عمو نعیم.» همه خوابیدند، اما تا سپیده صبح خواب به چشمان حمید نرفت. نزدیک صبح با دمیدن اولین شعاع خورشید توانست کمی بخوابد.

ساعت هشت بود که حمید را صدا زدند. چند زندانی دیگر هم ساک به دست کنار در نگهبانی آماده بودند. محمدرضا آشوغ و حمید هم به جمع بچه‌ها پیوستند. در که باز شد، سالمی‌پور و هردوانه پشت در منتظر بودند. راه افتادند. در حیاط دادستانی ساک‌های زیادی روی زمین بود. حمید با دیدن ساک‌های روی زمین همه چیز را فهمید. محمدرضا که پشت سر او بود، گفت:

«داش حمید این‌ها ساک‌های بچه‌هاست. من ساک رحیم‌خانی رو می‌شناسم. اون‌ها اون گوشه افتاده.»

«آره محمدرضا جان، اون ساک سیاهه هم مال والی‌زاده‌ست.» محمدرضا گفت: «داش حمید فکر کنم بچه‌ها رو اعدام کردن و ما هم داریم می‌ریم قتلگاه.»

حمید که دلش آشوب بود، گفت: «ما هم می‌ریم پیش رفقا مون.» آدم‌های دیگری هم از جاهای دیگری آمده بودند. از زندان اهواز، زندان مسجد

سلیمان. تقریباً همه با هم سی نفری می‌شدند. چند زن هم بودند که آن‌ها را سوار یک ماشین کردند و همه‌ی مردان را هم توی مینی‌بوس جا دادند و راه افتادند. به محض این‌که مینی‌بوس وارد جاده شد، حمید به محمدرضا گفت: «داش ممد ما طرفِ اهواز نمی‌ریم. این جاده می‌ره سمت روستای سنجر.» محمدرضا حرف حمید را تأیید کرد.

از سنجر که رد شدند، مینی‌بوس رفت به طرف شهرک آزادی. حمید دوباره به محمدرضا گفت: «گمونم داریم می‌ریم سمت سهراهی دهلران و پل کرخه.» مدتی بعد بچه‌ها را توی پادگانی پیاده کردند. پادگان نزدیک به رودخانه و پل کرخه و متعلق به سپاه بود.

توی محوطه‌ی باز پادگان همه را روی زمین نشانند. حمید و محمدرضا کنار هم نشستند. هنوز ساک هایشان را همراه داشتند. ساک‌ها را روی زمین گذاشتند و روی آن‌ها نشستند. کنارشان پیرمردی بود که او هم نگرانی توی چهره‌اش موج می‌زد. چند دقیقه که گذشت، آخوند احمدی دادستان و علیرضا آوایی و چند نفر دیگر از یک ماشین پیاده شدند و به طرف بچه‌ها آمدند. یک صندلی برای آخوند احمدی آوردند. یک پاسدار آمد و چند آیه از قرآن خواند. حمید از آیه‌های قرآن که همه از انتقام و کشتن دلالت می‌کرد، می‌دانست که این پایان همه چیز است. بعد از آن، آخوند احمدی شروع به صحبت کرد.

آخوند احمدی همه را به اعدام محکوم کرد. ولوله‌ای در جمع افتاد. دور تا دور زندانی‌ها را پاسدارهای مسلح گرفتند.

"بر اساس شریعت اسلام و فقه جعفری شما محارب تشخیص داده شده اید و چون از کرده خود پشیمان نیستید همه شما را طبق رای دادستانی دادگاه انقلاب خوزستان و استفتای مراجع تقلید به اعدام از طرق تیر باران محکوم شده اید." این‌ها در برگه‌ی دادنامه‌ای بود که آوایی آن را خواند. حمید بلند شد و فریاد زد: «آقای دادستان کدام عدل کدام داد؟ خود من آخرین ماه‌های حبسی را می‌کشم که خودتان برام بریدید.»

یکی از پاسدارها به حمید نزدیک شد و با زور قنذاق تفنگ حمید را سر جایش نشاند.

آوایی گفت: «بله، ولی چون در ایام زندان توبه نکردید، حکم خدا را در مورد شما اجرا می‌کنیم. فرصت توبه داشتید متنبه نشدید.»

این را گفت و راه افتاد. هیاهویی تمام فضای محوطه‌ی پادگان را درگرفت. آوایی و احمدی که رفتند، آخوند جوانی آمد و چند آیه از قرآن را خواند و به زندانی‌ها توصیه کرد برای غسل آخر به حمام پادگان بروند. همه را به صف کردند و به طرف حمام پادگان راه انداختند. توی حمام محمدرضا آشوغ به حمید گفت: «من یه نقشه دارم داش حمید.»

حمید لبخندی زد و گفت: «داش ممد باز چه نقشه‌ای کشیدی؟»
«من یه دعوا درست می‌کنم. از همین پنجره‌های حموم می‌تونی در بری. اون پشت حمام بیابونه.»

حمید گفت: «داش ممد من که می‌دونی اهل فرار نیستم، تازه فکر نکنم کار درستی‌ام باشه اون پشتم مأمور گذاشتن.»

«آخرش که مردنه. من که حاضر نیستم این‌طور مفت‌مفت بمیرم.»
حمید نشست روی سکو و گفت: «باشه، پس بذار من دعوا دراه می‌ندازم و تو فرار کن.»

محمدرضا خواست حرفی بزند که حمید گفت: «هیچی نگو، هر چه من می‌گم فقط بگو چشم.»

«چشم داش حمید، ولی...»
«ولی و اما نداره. یکی از ما هم که بتونه در بره، باید این جنایت رو به تموم دنیا بگه.»

اشک از چشمان محمدرضا باریدن گرفت. همه داشتند آخرین وصیت‌های‌شان را می‌نوشتند. آن‌هایی که اعتقاد به اسلام داشتند، مشغول غسل آخر بودند. هیچ‌کس ناله و زاری نمی‌کرد. حمید دعوایی ساختگی راه انداخت و مأمورها ریختند توی حمام

و حسابی هواس همه پرت شد. محمدرضا توانست از پنجره‌ی حمام به بیرون برود و حمید نمی‌دانست چه بر سرش آمده است. ساعتی بعد که همه را به خط کردند، فهمیدند یکی از زندانی‌ها نیست. تا همه بچه‌ها را به خط و حاضر و غایب کنند، یک ساعت و نیم بود که محمدرضا گریخته بود.

پاسدارها هر چه پرسیدند کسی چیزی نگفت. همه را به خط کردند و به ستون یک به سمت میدان تیر بردند.

دم میدان تیر بچه‌ها را به گروه‌های ده‌نفره تقسیم کردند و مقابل جوخه‌ی آتش بردند. ده نفر اول را اعدام کردند. صدای رگبار گلوله توی فضا پیچید. بعضی‌ها پاهای‌شان شل شده بود و قدرت راه رفتن نداشتند. دوستان دیگرشان جلوی چشمان‌شان روی خاک افتاده بودند. حمید توی گروه دوم بود. وقتی به سمت قتلگاه می‌رفت، روی تپه‌های روبه‌رو دخترکی را دید که موهای حنایی‌رنگش در باد به رقص درآمده بود و برایش دست تکان می‌داد. شمایی که به صنم شباهت داشت.

ده نفر دوم روی تپه‌ماهور کنار رود کرخه به خط شدند و پاسدارها اسلحه‌های‌شان را مسلح کردند. حمید صدای گلنگدن را که شنید دست‌های مشت‌کرده‌اش را بالا برد و فریاد زد: «زنده‌باد آزادی!»

صدای شلیک گلوله تمام فضای میدان تیر را پر کرد. تمام آزادمردان به خاک درغلتیدند.

...

محمدرضا از پشت همان میدان تیر عرض رودخانه‌ی کرخه را شنا کرد و روی تپه‌های مشرف به میدان تیر در خون غلطیدن رفقاییش را به نظاره نشست و بعد از آن در تاریکی هوا از آن منطقه دور شد.

فصل دوم

فاز دو پاداد شهر

سعید و رضا صبح زود در مغازه را باز کردند هر کدام مشغول تمیزکاری شدند. مغازه با وجود بچه‌ها رنگ‌ورویی تازه به خود گرفته بود و مشتری‌ها هم بیشتر شده بودند. محمودی هم کمی دیرتر از همیشه می‌آمد. می‌دانست که بچه‌ها در نبود او مغازه را می‌چرخانند. سعید تعویض روغن را به‌خوبی انجام می‌داد و رضا هم یک پنچرگیر خبره شده بود.

رضا که هم بلندتر بود و هم بدن ورزیده‌ای داشت کارهای پنچری را به‌راحتی انجام می‌داد. سعید هم کم‌کم یاد گرفته بود که ماشین‌ها را خودش جابه‌جا کند و هر روز هم تهر بیشتری در کار ماشین پیدا می‌کرد.

دوشنبه شد. اکرم و صنم و سعید برای دیدن آقا جان به زندان رفتند و باز هم نتوانستند او را ببینند. این بار آن‌ها نبودند که این وضعیت را داشتند، بسیاری از خانواده زندانیان سیاسی این‌طور بودند. جواب پاسدارها یک چیز بود: تا سه هفته‌ی دیگر همه ممنوع‌الملاقات‌اند، حتی زندانیان عادی.

توی محوطه‌ی خارج از زندان خانواده‌ی رحیم‌خانی هم آمده بودند. زینب، همسر رحیم‌خانی، به‌طرف اکرم آمد و سلام‌وعلیکی کردند و گفت: «اکرم خانم نمی‌دونم چه خبر شده، زندان اهواز هم این‌طور شده. پسر عموی رحیم‌خانی زندان اهواز. او هم ممنوع‌الملاقات شده. روز دوشنبه خانواده‌اش رفتن نتونستن ببینندش.

اکرم دست صنم را گرفت و از ازدحام جمعیت بیرون کشید و به زینب گفت: «آره منم شنیدم. دایه دولت هم این هفته رفته بود کرج، نتونسته بوده پسرش رو ببینه.» اکرم و زینب و چند تا از خانم‌های خانواده‌ی زندانیان کنار هم زیر درخت گُزار گوشه‌ی جاده‌ی زندان نشستند. نزدیک به ظهر بود و گرمای هوا بی‌حد بود. زینب اشک توی چشمانش را با گوشه‌ی چادرش سترد و گفت: «یه اتفاقی افتاده که این‌طور همه رو از دیدن عزیزانشون منع می‌کنن.» اکرم گفت: «نه خواهر جان به دلت بد نیار. انشاءالله که چیزی نیست. توی این مدت من چند باری این‌طور دیدم. دستور از تهران می‌آد وقتِ عملیات‌ها...» اکرم ادامه داد: «که هر وقت عملیات می‌شه تو جبهه‌ها دق و دلی‌اش رو سر این بیچاره‌ها خالی می‌کنن.»

اکرم خودش هم می‌دانست که هیچ‌وقت این‌طور گسترده در همه‌ی زندان‌ها ملاقات‌ها را ممنوع نکرده بودند. برای حفظ روحیه‌ی خانواده‌ها این‌طور می‌گفت. در حالی‌که در دل خودش آشوبی بود که تنها خودش می‌دانست. از دزفول که به اندیمشک رسیدند، مانند همیشه سعید چهارراه از مینی‌بوس پیاده شد و رفت سر کار. اکرم و صنم مستی‌قم به خانه‌ی دایه دولت رفتند. دایه که این بار بدون دیدن حمزه از تهران برگشته بود، غمگین و ناراحت بود. ولی او هم اکرم را دل‌داری می‌داد که: «روله گیان نگران نباش. خودت رو اذیت نکن. بچه‌ها دق می‌خورن اگه تو رو ناراحت ببینن.»

«نمی‌تونم نگران نباشم. واقعیتش این وضعیت خیلی نگران‌کننده‌ست دایه.» دایه دولت که صنم را روی پایش نشانده بود و موهایش را می‌بافت، گفت: «می‌دونم، ولی چه می‌شه کرد غیرِ صبر کردن؟ به منم گفتن تا یک‌ماه دیگه ملاقات نیام. یکی از پاسدارها که دلش برام سوخت، اینو گفت.» اکرم و دایه هر دو می‌دانستند که اتفاقی افتاده است، ولی هر یک به‌خاطر دیگری چندان چیزی از ناراحتی درونی‌اش بروز نمی‌داد.

سعید که به مغازه رسید، اولین سؤال محمودی از ملاقات پدر سعید بود.
«آقا جان! چطور بود؟ هنوز هم سرحال و قبراچه یا مثل من پیر شده؟»
«تونستیم ببینیمش آقا. اجازه ندادن. گفتن تا سه هفته نیاید زندان. همه ممنوع الملاقاتن.»

محمودی گفت: «واقعاً متأسفم. هر چه هست به عملیات مجاهدین توی کرمانشاه ربط داره. امیدوارم چیزی نشده باشه و این یکی دو هفته هم بخیر بگذره.»
چند روز بعد محمودی تا نزدیکی غروب به مغازه نیامد. وقتی هم آمد از ناراحتی تمام صورتش در هم بود. بی مقدمه به بچه‌ها گفت: «مغازه رو ببندید بریم.»
«چرا آقا؟ الان وقت کاسبیه. مشتری‌ها تازه بعد از خنک شدن هوا میان.»
سعید بود که در جواب محمودی این‌ها را گفت.

«سعید جان، ببندید بریم. من امروز دلم هوای دایه دولت رو داره، می‌خوام هم شماها رو برسونم خونه هم سری به دایه بزنم.»
بچه‌ها لباس‌های‌شان را عوض کردند و سوار ماشین محمودی شدند.
محمودی سعید را در خانه‌شان پیاده کرد و همراه رضا به خانه‌ی دایه دولت رفتند.

دایه طبق معمول عصرهای گرم تابستان، زیر درخت گُناَر قالیچه‌ای پهن کرده بود و بساط چایی‌اش نیز آماده بود.

محمودی به رسم لوریاتی دست دایه دولت را بوسید. گوشه‌ی قالیچه نشست و مشغول خوش‌وبش با دایه شد. رضا و فرح هم توی حیاط بودند. محمودی از بچه‌ها خواست لحظه‌ای آن‌ها را تنها بگذارند. بچه‌ها که رفتند محمودی گفت: «والا دایه گیان نمی‌دونم چطور بگم. خبر بدیه. فقط امیدوارم که صحت نداشته باشه.»

دایه دولت گفت: «چی شده؟ جان به لب شدم. جان بچه‌ها ت بگو روله گیان.»
«دایه جان، امروز یکی از اقوام ما که مأمور خرید زندان یونسکوئه، تلفن کرد خونه. گفت برم اون‌جا. منم رفتم دزفول و با هم صحبت کردیم. ظاهراً چند تایی از بچه‌های سیاسی اندیمشک و دزفول و شوش رو اعدام کرده‌ان.»

دایه دودستی توی سر خودش زد و گفت: «هی رو هی رو. روله جان این آدم مطمئنه؟»

آقای محمودی سرش را پایین انداخت و گفت: «بله دایه جان مطمئنه. من حرفش رو قبول دارم. چه لزومی داره که بخواد به من دروغ بگه؟ اسم کسی رو نیاورد، ولی گفت این چند روز خیلی‌ها رو توی زندان اعدام کردن. خیلی از بچه‌ها رو هم بردن بیرون اعدام کردن.»

دایه نفسش کند شد. سرش گیج رفت. چند لحظه‌ای هیچ‌کدام حرفی نزدند. بعد خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «روله جان تو معلم بودی. خودت بهتر می‌دونی ولی خواهش می‌کنم فعلاً چیزی به کسی نگو تا خبر دیگه اگه اومد، ببینم چه خاکی بر سرمان شده.»

«چشم. من گفتم اول به شما بگم، هنوز از صبح خونه هم نرفتم و کسی از این حرف‌ها خبر نداره.»

دایه دولت گفت: «روله جان اگه خبری بیشتری رسید، حتماً به منم بگو...» بعد با خودش فکری کرد و گفت: «هر چند که حمید آخرهای حکمشه...»

محمودی چایش را سر کشید و گفت: «امیدوارم هیچ‌کدوم از بچه‌ها اتفاقی براشون پیش نیاد. من به این قوم‌مون گفتم از داخل زندان پرس‌وجوی بیشتری کنه.» دایه با اشک و ناله گفت: «خدایا خودت حق‌مون رو از این ظالم‌ها بگیر که یک روز خوش برای ما نداشته‌ان.»

صبح روز بعد هم تا نزدیک غروب خبری از محمودی نشد. غروب باز هم محمودی سعید و رضا را تا خانه رساند و رفت پیش دایه دولت. سعید از این رفت‌وآمدهای محمودی متعجب شد. هر چه از رضا پرسید رضا هم گفت که نمی‌داند چه خبر شده که آقای محمودی این‌طور پشت سر هم برای دیدن دایه به خانه‌شان می‌رود. رضا هم فکر می‌کرد از وقتی پدرش رفته بود، آقای محمودی چنین رفت‌وآمدهایی به خانه‌شان نداشته.

محمودی آن شب هم با دایه صحبت کرد و قرار شد که فردا به همراه دایه دولت پیش فامیل محمودی بروند.

روز بعد دایه دولت با محمودی همراه شد و به دزفول رفتند. با احتیاط زیاد توی خانه‌ی یکی از دوستان آقای محمودی قرار گذاشتند و آن آقا هم آمد. دایه شروع کرد به سؤال کردن از آن آقا. جواب‌ها را که از دهان او شنیدند، هر دو قانع شدند که افراد زیادی اعدام شده‌اند ولی هیچ کس نمی‌دانست که چه کسانی بوده‌اند، چون زندان در قرنطینه‌ی کامل بود و حتی این فرد هم نمی‌توانست به راحتی داخل برود و فقط توی حیاط زندان احتیاجات زندان را تحویل می‌داد و بر می‌گشت.

در راه برگشت، دایه دولت تا اندیمشک یکسره برای اعدام‌شده‌ها مویه سر داد و گریه کرد، محمودی هم از این مویه‌سرایی او گریه‌اش گرفته بود.

روزهای سختی برای همه در راه بود و دایه خوب می‌دانست که احتمالا خانواده‌های زیادی از اطرافیان‌شان داغ‌دار شده‌اند.

شب همان روز دایه دولت به سعید گفت که به مادرش بگوید که فردا حتما سری به خانه‌ی آن‌ها بزند. و اگرم فرداش پیش دایه دولت رفت.

«روله گیان، می‌خوام یه چیزی بهت بگم فقط قول بده که ناراحتی نکنی و به خودت مسلط باشی تا بتونیم کاری از پیش ببریم.»

اگرم هنوز هیچی نشده نگرانی از چهره‌اش می‌بارید و زانوهایش سست شد و آرام همان‌طور که ایستاده بود، روی زمین نشست و گفت:

«باز چه بدبختی روی سرمان خراب شده؟»

«مگه نگفتم آرام باش، تا آرام نشی چیزی نمی‌گم.»

فرح سریع رفت و با کمی آب‌قند برگشت و به اگرم داد.

اگرم آب قند را که خورد، گفت: «دایه گیان چی شده؟ لطفا بگو. من الان خویم.»

دایه صنم را روی پایش نشانده و گفت: «هیچی نشده روله یک هیئت عفو از

تهران آمده. برو دزفول دادستانی شاید واسه شوهرت بتونی کاری کنی.»

اگرم با این حرف دایه دولت کمی حالش بهتر شد و گفت: «نه دایه گیان، حمید

از این کارها بدش می آید. گفته که هیچ وقت پیش این‌ها نرم.»
دایه با پرخاش گفت: «حمید از حرف من ناراحت نمی‌شه، هر چی بهت می‌گم گوش کن.»

«آخه دایه جان شش ماه بیشتر از حبسش نمونده چرا باید رو بزخم واسه عفو؟»
«آخه و اگر نیار. حرف دایه رو گوش بده و دیگه چیزی نپرس.» و ادامه داد: «فردا به آقای محمودی می‌گم بیاد با هم می‌ریم دزفول، دادستانی ببینیم چی می‌گن. تو فقط صبح زود آماده باش که بریم.»

فردا صبح محمودی آمد و دایه دولت را سوار کرد و با هم رفتند در خانه‌ی حمید. اکرم صنم را که خواب‌آلود بود، آماده کرده بود. سعید هم لباس پوشید و همراه آن‌ها تا در مغازه رفت.

وارد ساختمان دادگاه انقلاب که شدند، مستقیم به دفتر رئیس دادگاه رفتند. اکرم و دایه ترجیح دادند که محمودی توی ماشین منتظر باشد، چون خود او هم پرونده‌ای داشت که ممکن بود دردسر شود. بعد از یک ساعت مسئول دفتر اجازه‌ی ملاقات با دادستان دادگاه را داد. شمس‌الدین کاظمی دادستان بود و دایه دولت را خوب می‌شناخت. به محض وارد شدن آن‌ها به اتاق گفت: «باز چه شده پیرزن که آمدی به ما سر بزنی؟ از مختار خبری برامون آوردی؟»

دایه دولت گفت: «من پیر شدم ولی هنوزم مغزم از کار نیفتاده. می‌دونم که شماها چه بلایی سر خانواده‌ی من آوردید. من از مختار هیچ خبری ندارم. اگرم داشتم تو آخرین نفری توی دنیا که بهش بگم مختار کجاست.»

کاظمی خندید و گفت: «نه نه هنوزم زبان تند و تیزت خوب کار می‌کنه. حمزه که تحت مسئولیت دادگاه انقلاب تهرانه. به ما مربوط نیست و مختار هم که فرار کرده، پس چه کاری داری؟»

دایه دولت گفت: «شما کاری برای ما نکنید ما راحت‌تریم. همین که کار به کارمون نداشته باشید لطف بزرگی کردید.» سپس چادرش را جلو کشید و ادامه داد

که: «این دفعه برای یکی دیگه از پسرهام مجبور شدم پیام این جا.»
کاظمی سرش را بالا گرفت و گفت: «کدوم پسر؟ اسماعیل رو گرفتند؟»
دایه جواب داد: «نه اسی تو خونه شه و زندگی اش رو می کنه. برای حمید قلاوند اومده ام.»

کاظمی با پرخاش جواب دایه را داد که: «یه جوری گفتم پسر که خوشحال شدم گفتم حتما بچه های واقعیت رو گرفتن. این قلاوند کی هست حالا؟»
دایه دولت خوب می دانست که کاظمی چه بازی ای پیش گرفته است. گفت:
«آقای کاظمی، شما خوب می دونی حمید کیه ولی بهت می گم: حمید زندانی شماسه توی یونسکو اینم همسر و بچه شه.
اومدن از این هیئتی که از تهران اومده خبر بگیرن. چند ماه بیشتر به تموم شدن محکومیت حمید نمونده. زن و بچه اش می خوان ببینن که این شامل حمید هم می شه یا نه.»

کاظمی از روی صندلی اش بلند شد و به طرف اکرم و صنم آمد. خواست دستی به سر صنم بکشد که اکرم صنم را به طرف خودش کشید. کاظمی که توی اتاق راه می رفت، گفت: «اولا کی به شما گفته هیئت عفو از تهران اومده، دوما چرا الان اومدید؟»

دایه گفت: «همه ی اندیمشک و دزفول خبر دارن از این هیئت. بعدش هم کی قرار بوده بیایم؟»

کاظمی در جواب دایه گفت:

«در زندان مگه بهتون نگفتن تا سه هفته دیگه...؟» و ادامه داد: «بله هیئت آمده و در حال بررسی پرونده هاست. برید. تا دو سه هفته دیگه احکام به تون ابلاغ خواهد شد. این جا هیچ جوابی ندارم براتون.»

دایه دولت، اکرم و صنم را به طرف در اتاق برد و در را بست. بعد خودش برگشت و به کاظمی گفت: «ببین روله گیان، هر چند که بدی زیادی به من و خانواده ام کردی ولی تو را به هر کس که می پرستی بهم بگو پدر این دختر کوچک رو اعدام کردید؟»

کاظمی صورتش تغییر کرد و داد زد: «این حرف‌ها چیه؟ از کجا شنیدی؟»
دایه دولت گفت: «اگه اعدامش کردید، فقط بگید تا تکلیف خودمون رو بدونیم.»
کاظمی با فریاد به دایه گفت: «برو بیرون! برو بیرون با این بچه تربیت کردنت.
یه مشق ضد انقلاب تحویل جامعه داده حالا هم وکیل مدافع یک ضد انقلاب دیگه
شده.»

دایه دولت همین‌طور که زیرلب چیزهایی می‌گفت از در اتاق خارج شد. اکرم
هر چه از دایه دولت پرسید که چه به کاظمی گفته که صدایش تا بیرون می‌آمد، دایه
چیزی نگفت.

بعد هم سوار ماشین شدند و برگشتند به اندیمشک.

...

هفته‌ی بعد دایه دولت بلیط قطار گرفت و رفت به تهران تا حمزه را ببیند و
خبری از حمزه بگیرد.

دایه دولت باز هم نتوانسته بود که با حمزه ملاقات کند، ولی برنگشت و هر روز
به دادستانی می‌رفت تا شاید بتواند با حمزه ملاقات کند. آخرین حرف دادستانی به
او این بود: «برو بگو مردتون بیاد.»

دایه هم جواب داده بود که: «هیچ مردی توی خانواده‌ی ما نداشتید. فعلا هم مرد
و هم زن این خانواده منم.»

بعد از آن‌همه رفت‌وآمد به دادستانی و دفتر حاکم شرع، در نهایت رئیس زندان
گوهردشت یک ساک به دایه داده بود. ساک حمزه بود. جواب هم کوتاه بود: «پسرت
اعدام شده. برو تا بعد قبرش رو بهت نشون بدیم.» همین و بس...

دایه که برگشت، در خانه غوغایی به پا شد.

انگار زمین و زمان بهم آمده بود. صدای دوست و دشمن توی محل همه‌ی خانه
را پر کرده بود.

حمزه اعدام شده بود و دایه صبورانه سوگواری می‌کرد تا دشمن شاد نشود،

اما کمرش شکسته بود. رضا ضجه می‌زد. فرح گیس‌هایش را بریده بود. اکرم هم همین‌طور، اما هنوز خبر نداشت که گیس‌هایش را برای کدام عزیزش بریده. همسرش یا کسی که مثل برادر بود براش.

سعید که عمو حمزه‌اش را وقتی کوچک بود دیده بود، دلتنگ دایه بود که اشک نمی‌ریخت و تنها کاری که تمام این مدت می‌کرد نگاه خیره‌اش به قاب عکس پسرش بود. عکس جوانی موفرفری و تنومند که گذر زمان او را در خودش حبس کرده بود. بچه‌های تیم نیرو و همه‌ی بچه‌های محل به خانه‌ی دایه دولت رفتند. هیچ‌کس نمی‌توانست بداند چه آتشی در دل دایه است. ساکت بود. نه مویه می‌کرد و نه اشکی می‌ریخت. تنها گاه‌گاهی یکدفعه کل می‌زد و دستمالی بر می‌داشت و به‌رسم لری می‌رقصید. چرخ‌های توی حیاط می‌زد و داد می‌زد، آی همسایه‌ها آی مردم، عروسی حمزه‌ام است و دوباره کل می‌کشید.

این رفتار دایه دل بعضی پاسدارها را هم که گاه‌گاهی برای گزارش‌دادن به آن‌جا می‌آمدند، آتش می‌زد.

دو سه روزی به همین طریق گذشت. خانه‌ی دایه دولت خالی نمی‌شد. اقوام از لرستان و اهواز و شهرهای اطراف برای سرسلامتی می‌آمدند. هر کسی که حمزه و خانواده‌ی دایه دولت را می‌شناخت، می‌آمد.

مغازهی محمودی هم در آن چند روز تعطیل بود. او هم آن چند روز کنار خانواده‌ی دایه بود.

چند روز که گذشت خانه خلوت شد. دایه اکرم و سعید را خواست. نشستند و حرف زدند. دایه از اکرم خواست که برود دزفول و از حمید و بچه‌ها خبر بگیرد. دیگر جای پنهان‌کاری نمانده بود. اکرم خودش هم فهمیده بود که دیگر حمیدش را نخواهد دید.

...

جلوی زندان یونسکو غوغایی بود. ساک‌ها بود که بیرون می‌آمدند و شیون‌ها بود که از آدم‌ها به آسمان می‌رفت.

پاسدارها بیرون می‌آمدند و اسامی را می‌خواندند.

سگوند، اعدام. کعبی، اعدام. حمید قلاوند، اعدام...

حمید حتی ساکی نداشت که به خانواده‌اش تحویل داده شود. ساک را همراه خودش به قتلگاه برده بود.

اکرم روی زمین افتاده بود و زن عربی اهل شوش سرش را در آغوش گرفته بود. سعید و صنم گریه می‌کردند... قیامتی برپا بود. خانواده‌ی رحیم‌خانی با مأموران درگیر شدند و چند نفری از خانواده‌ها را گرفتند. سعید گوشه‌ی دیوار نشسته بود و صنم را در آغوش گرفته بود.

زن‌ها اکرم را در ماشین گذاشتند و سعید و صنم هم سوار شدند و برگشتند اندیمشک. بیش از چهل خانواده داغ‌دار بودند و کسی نبود که دیگری را تسلی دهد. حالا خانه‌ی حمید و اکرم هم چون خانه‌ی دایه دولت بود. اکرم تمام صورتش را چنگ انداخته بود.

دایه همچون مادر همه‌ی اعدامی‌ها بود. هر روز به خانه‌ی یکی از خانواده‌ها می‌رفت.

سعید هم آن‌قدر می‌فهمید که باید از مهمان‌ها پذیرایی کند. صنم اما در دنیای کودکی‌اش سیر می‌کرد و تنها چیزی که فهمیده بود این بود که آقا‌جانش دیگر نیست که برایش شیرین‌زبانی کند.

بچه‌های تیم نیرو که روزی هم‌تیمی حمید بودند، تمام کارهای مراسم را کردند. دایی‌های سعید هم از روستا آمده بودند و کمی کمک‌حال خواهرشان بودند.

دایه دولت بیشتر شب‌ها کنار اکرم بود و غم و اندوه خود را فراموش کرده بود. چند روز بعد دایه دولت اکرم را هم با خود همراه کرد تا به خانواده‌های دیگر سر بزنند. اکرم حتی نمی‌توانست از جایش بلند شود، بس که خودش را زده بود. صدایش گرفته بود از بس جیغ کشیده بود. ولی دایه دولت او را همراه کرد تا بروند پیش خانواده‌ی سگوند و رحیم‌خانی و آسخ و دیگران.

روزهای سیاه مرداد می‌گذشت. حالا دیگر مردم هم دور و بر دایه دولت و اکرم را خالی گذاشته بودند و آن‌ها تازه توانستند کمی برای خودشان گریه و سوگواری کنند. سعید مادر جاناش را می‌دید که شب تا صبح گریه می‌کرد. مادری که یک‌شبه تمام موهای شقیقه‌اش سفید شدند و انگار ده سال پیرتر شد.

از آن طرف هم کار هر شب دایه دولت مویه‌کردن بود. دایه دولت به زبان مادری‌اش مویه می‌آورد.

«روله یکی تیرت برد، یکی نشونت

یکی دل شاد کرد وه هون و مونت...»

چند روزی گذشت. خانواده‌ها برای اطلاع از محل مزارهای فرزندان‌شان به دادگاه انقلاب دزفول مراجعه می‌کردند. جوابی نمی‌گرفتند. اکرم و سعید هم هر روز صنم را پیش فرح می‌گذاشتند و می‌رفتند به دزفول شاید خبری از مزار حمید بگیرند. هیچ‌کس حتی جواب‌شان را نمی‌داد. دایه دولت هم چند روزی بود که رفته بود به تهران تا بلکه او هم خبری از محل دفن حمزه بگیرد.

یکی از روزهای گرم شهریور که اکرم و سعید همراه خانواده رحیم‌خانی به دادستانی آمده بودند، خانواده‌ای عرب اهل شوش که فرزند شانزده‌سال‌شان اعدام شده بود هم آن‌جا بودند. پدر پیری بود که فارسی را خوب نمی‌دانست و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و با گریه التماس پاسدارها را می‌کرد که نشانی قبر پسرش را به او بدهند. توی یکی از اتاق‌ها شمس‌الدین کاظمی دست پیرمرد را گرفت و به بیرون انداخت. پیرمرد که درست نمی‌توانست سر پا بایستد، سکندری خورد و توی سالن دادستانی نقش زمین شد. سعید با گریه پیرمرد را بلند کرد و با لگد به در اتاق کوبید و داد زد: «کثافت زورت به این پیرمرد رسیده؟»

در اتاق باز شد و کاظمی و سالمی‌پور خارج شدند. کاظمی با عصبانیت گفت: «آره، زورم به همه‌تون می‌رسه. می‌خواید چکار کنید؟ گم شید برید بیرون کثافت‌های ضد انقلاب!»

و رو به سعید گفت: «برو خدا رو شکر کن که بچه‌ای وگرنه...»

سعید نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: «و گرنه چی؟ منم اعدام می کردی؟ اگر مردی یه روز تنها بیا اندیمشک محله‌ی ساختمان تا نشونت بدم کدومون مردتریم.» کاظمی خنده‌اش گرفته بود. گفت: «برو بچه، برو که معلومه تو هم تخم و ترکه یه مجاهدی.»

«من که نمی‌دونم مجاهد چیه، درست حرف بزن!»
خانواده‌ی رحیم‌خانی آمدند و سعید و پیرمرد عرب را گرفتند و زیر درختان توی حیاط دادستانی بردند. همه آن‌جا نشستند.

پیرمرد گریه می‌کرد و از تنها پسرش می‌گفت. همه غم‌های‌شان را فراموش کرده بودند و به حال روز پیرمرد، که نامش جبار بود، گریه می‌کردند. توی این احوال یکی از پاسدارها آمد و پیش آن‌ها نشست و شروع کرد به حرف زدن.

«بینید منم بچه‌ی اندیمشکم و همشهری شما حساب می‌شم، ولی برادر آوایی دستور داده که شما رو از دادستانی بیرون کنیم و اجازه ندیم که هیچ خانواده‌ای برای پیگیری قبرها داخل دادستانی بشه.

اکرم رو کرد به پاسدار و گفت: «بین آقا، مگه همشهری ما نیستی؟ اگر خدا و پیغمبر رو قبول داری، فقط محل دفن عزیزان مونو بگو، ما هم می‌ریم و دیگه این‌جا نمی‌آیم.»

«نه خواهر من، من هیچ اطلاعی از محل دفن ندارم، اصلا ما هیچ کدوم خبر نداریم، جز شخص حاج آقا احمدی و برادر آوایی و هیئت اعزامی از تهران. شما برید خونه‌هاتون اگر خبری شد، من خودم حتما به‌تون می‌گم.

اکرم گفت: «باشه ما روی قول همشهری‌مون حساب می‌کنیم و میریم ولی اگر خبری نشد، هفته‌ی دیگه می‌آیم و این دفعه تا جای مزار عزیزانمون رو نگیرد، نمی‌ریم. همه راه افتادند، اما پیرمرد عرب از جایش تکان نخورد. با مخلوطی از لهجه‌ی عربی و فارسی گفت: «من اصلا مزار پسر من نمی‌خوام. من آمدم این‌جا من رو هم اعدام کنید برم پیش پسر من. شانزده‌ساله بود اعدامش کردید.»

هر کاری کردند پیرمرد از جایش تکان نخورد. اکرم و سعید همراه خانواده‌ی

رحیم خانی به خانه برگشتند.

دایه دولت هم بدون هیچ خبری از جای مزار حمزه از تهران برگشت.

هفته‌ها گذشت واکرم و سعید باز هم به دزفول رفتند، ولی هیچ‌کس هیچ خبری از مزارها نداد.

یک روزی از روزهای آخر شهریور پیرمرد عرب در یکی از پارک‌های شهر دزفول شب را به خواب رفت و صبح زود مردم جسد بی‌جان‌ش را روی یکی از نیمکت‌های پارک پیدا کردند. پیرمرد از غصه دق کرد و به پسرش پیوست. بچه‌های اندیمشک و خانواده‌های اعدامی‌ها پیکر پیرمرد را با احترام به روستایش در اطراف شوش بردند و همه در مراسم ختم پیرمرد مثل خانواده‌اش خدمت کردند. دایه دولت هم آمده بود. تا سه روز برایش مراسم گرفتند.

سعید و رضا توی مغازه آقای محمودی مثل همیشه مشغول کار بودند. روزهای آخر شهریورماه بود و رضا از هفته‌ی دیگر به مدرسه می‌رفت. سعید هم تصمیم گرفته بود مثل سال قبل در کلاس‌های شبانه ثبت‌نام کند.

هر چه دایه دولت و آقای محمودی گفتند که مدرسه‌ی روزانه برود و حداقل نصف روز بیاید مغازه کار کند، قبول نکرد. درنهایت، محمودی به شرطی قبول کرد که وقت‌های بیکاری توی مغازه در درس‌ها به سعید کمک کند.

با مدرسه‌رفتن رضا کارهای سعید بیشتر شده بود. در یکی از روزهای اول پاییز بود. یک زندانی تازه آزادشده نامه‌ای از عمو نعیم برای خانواده‌ی حمید آورد. آخرین نامه‌ی حمید بود که به امانت دست پیرمرد بود. وقتی اکرم نامه را خواند، درد و غم دوباره‌ای به جان‌ش ریخت.

اکرم هیچ چیزی از نامه به سعید نگفت تا پسرش دوباره دستخوش ناراحتی نشود. آخرین حرف‌های حمید همه این بود که اکرم را این همه عذاب داده. عذرخواهی کرده بود از زنش و برای سعید هم نوشته بود که دنبال انسانیت باشد و از خواهرش مراقبت کند و احترام مادر را در هر صورتی داشته باشد.

اکرم نامه را به دایه دولت داد تا هر وقت که دایه صلاح دید به سعید بدهد. دایه هم گفت فعلا بذار بچه با این وضعیت کنار بیاید، بعد یک روز نامه را به او خواهم داد.

روزهای پاییز از را رسیدند. سعید بعد از ظهرها زودتر از مغازه می‌رفت تا درسش را ادامه بدهد. اکرم کماکان هفته‌ای یک مرتبه به دادگاه‌های دزفول مراجعه می‌کرد ولی هیچ‌کس خبری از مزارها نمی‌داد. دایه دولت هم به تهران می‌رفت و هر جایی که می‌شد سر زده بود، ولی تهران هم گویا هماهنگ با همه‌ی شهرها تصمیم گرفته بودند که هیچ چیزی به خانواده‌ها نگویند.

یکی از روزها محمودی به دایه و اکرم گفت که کسی پیدا کرده که خبر از محل مزار بچه‌ها خبر دارد. او از یکی از شاگردان سابقش، که حالا در سپاه بود، شنیده بود در گوشه‌ای از قبرستان ولی‌آباد دزفول چند اعدامی را که مردادماه اعدام شده‌اند، خاک کرده‌اند. جایی که آن شخص به محمودی نشان داده بود کنار قبرستان بود. چند ده متری از قبرهای دیگر دور بود. خانواده‌ی سگوند و رحیم‌خانی از محل دفن این چند نفر با خبر شده بودند. آن منطقه را گشتند ولی نشانه‌ای از قبر یا جایی که تازه کنده شده باشد نیافتند. پیرمرد قبرکنی که توی گورستان کار می‌کرد برای خانواده‌ها قسم خورد که او شب و روز تمام مدت آن‌جا بوده و هیچ‌وقت ندیده کسی را به‌تازگی آن‌جا دفن کرده باشند. جز خیلی پیش‌تر که چند اعدامی را آن‌جا خاک کرده بودند و مشخص بودند. محمدرضا چرخ‌ی، کوچیر، هم یکی از آن‌ها بود. خانواده‌ی سگوند به حرف‌های پیرمرد هم قناعت نکردند و آن گوشه از قبرستان را در جست‌وجوی عزیزان‌شان کردند، ولی هیچ نشانی از گور تازه‌ای کشف نکردند.

پیرمرد گورکن چایی برای خانواده‌ها دم کرد و برای‌شان آورد و گفت: «شما که به حرف‌های من پیرمرد گوش ندادید، ولی اگه می‌خواید این‌جا رو بکنید، شب بیاید تا کسی گزارش شما رو نده. روزها این‌جا شلوغه. شما رو به خدا تا دردسری برای خودتون درست نکرده‌ید برید و فرداش بیاید.»

دایه دولت که همراه‌شان بود، به خانواده‌ی سگوند گفت:

«لازم نیست این جا رو بکنید. پیرمرد راست می‌گه.»

باز هم همه بدون نتیجه بازگشتند. ظاهراً کسی که خبر را به محمودی داده بود خودش هم از کسی دیگر شنیده بود.

روزها و ماه‌ها پشت سر هم می‌گذشت. سعید روزها در مغازه کار می‌کرد و شب‌ها به مدرسه می‌رفت.

دایه دولت هم بعد از چند ماه رفت‌وآمد بی‌حاصل به تهران، حرف‌زدن از مزار حمزه را قدغن کرده بود. به همه در خانه گفته بود هیچ حرفی از مزار حمزه نزنند. هر هفت‌هفته و همیشه به خانواده‌ی اعدامی‌ها سر می‌زد و در تنهایی‌های خودش مویه می‌خواند و گریه می‌کرد، ولی در انظار عمومی هیچ‌وقت کسی گریه‌اش را نمی‌دید. اکرم اما کماکان پیگیر محل دفن حمید بود. ماهی یک‌بار و حتی بیشتر به دزفول می‌رفت. چند باری با علیرضا آوایی در افتاده بود. یک بار هم موفق شده بود آخونداحمدی، حاکم شرع را ببیند، ولی کوچک‌ترین نتیجه‌ای نصیبش بود.

در یکی از روزهایی که سراغ آوایی رفته بود، آوایی با فحش و بی‌احترامی به اعدامی‌ها اکرم صبور و آرام را هم از کوره به در برده بود. او در جواب فحش‌های آوایی گفته بود همین‌قدر در بزرگی و شجاعت حمید و امثال حمید شکی نیست که شما از جنازه‌ی آن‌ها هم می‌ترسید. از قبرهایشان هم می‌ترسید. از کسانی که خودتان اعدامشان کرده‌اید می‌ترسید. آوایی به پاسدارهای دادستانی دستور داده بود که او و هیچ‌کدام از خانواده‌ها را به داخل راه ندهند.

بهار از راه رسیده بود و هوای اندیمشک باز رو به گرمی می‌رفت. جنگ تمام شده بود، ولی از جمعیت سربازان و نظامی‌های توی مرکز شهر کم نشده بود. بسیاری از جنگ‌زده‌های شهرهای اطراف به شهرهای‌شان بازگشته بودند، ولی گوشه‌گوشه‌ی شهر هنوز نشان زیادی از جنگ داشت.

یکی از همان روزها محمودی برای دیدن اقوام به تهران رفت و مغازه را به سعید سپرد. رضا هم بعضی روزها می‌رفت و به سعید در کارهای مغازه کمک می‌کرد. حالا دیگر کاری نمانده بود که سعید از پشش برنیاید. برای او شب‌ها با وجود خستگی کار

باید درس هم می خواند. بودن محمودی برایش غنیمتی بود، چون در ساعات بیکاری محمودی در درس‌ها به سعید خیلی کمک می کرد و به همین دلیل درس سعید از بیشتر همکلاسی‌هایش بهتر شده بود.

مدرسه نزدیک خانه‌ی دایه دولت بود، پایین گورستان. سعید بعد از کلاس‌ها همیشه سری به دایه می زد و بعد به خانه می رفت.

سعید چند روزی را که محمودی نبود، مغازه را به خوبی اداره کرد. رضا هم روزهای تعطیل را کنار سعید بود و با هم با همان دوچرخه به خانه برمی گشتند. یکی از همان روزها یکی از خانواده‌ها گویا خبری از محل مزار اعدامی‌ها پیدا کرده بود و به دایه دولت گفته بود. دایه اکرم خانم و سعید را خواست و به آن‌ها گفت که یکی از خانواده‌های عرب از یکی از اقوامشان در اهواز فهمیده‌اند که روز پانزده مرداد شصت و هفت تعدادی از اعدامی‌های شهرهای اطراف را آورده‌اند و در انتهای گورستان بهشت آباد در منطقه‌ای به اسم فاز دو پاداد شهر دفن کرده‌اند. دایه دولت به سعید گفت:

«روله گیان آقای محمودی که اومد، برید اهواز ببینید این حرف چقدر راسته. شاید این بار خبری شد.»

«چشم، ولی معلوم نیست که آقای محمودی کی می آد. من و مادر روز جمعه می‌ریم اهواز.»

دایه گفت: «نه روله، مغازه رو امانت دستت داده، بذار وقتی اومد برید.» اکرم گفت: «لازم نیست سعید بیاد. من و صنم فردا با مینی‌بوس می‌ریم اهواز.» سعید که نمی‌خواست مادر تنها برود، گفت: «نه مادر، منم می‌آم. فردا مغازه رو می‌بندم و می‌ریم.»

رضا که ساکت گوشه‌ی تخت توی حیاط نشسته بود، گفت: «داش سعید من هستم، خودم می‌چرخونم اون‌جا رو تا تو بیای.»
«تو روغن عوض کردن بلد نیستی رضا جان.»
«خوب روغن عوض نمی‌کنم. فقط پنچری می‌گیرم.»

دایه دولت که صنم را روی پاهایش گذاشته بود، گفت: «آره روله گیان، رضا فردا مغازه رو باز می‌کنه و حواسش هست. تو با مادرت برو.»

روز بعد سعید مغازه را که باز کرد، همه‌ی توصیه‌ها را به رضا کرد و صنم را ویش دایه گذاشتند و با مادر جان به طرف اهواز رفتند.

سعید اولین بار بود که اهواز را می‌دید. و اکرم یاد اولین روزهای ازدواجش با حمید افتاد که همراه حمید به اهواز می‌رفتند و کنار کارون عکس می‌گرفتند و سینما می‌رفتند. اکرم تمام طول مسیر اندیمشک به اهواز را با خاطرات حمید سر کرد و وقتی به خودش آمد که مینی‌بوس کنار پلیس راه اهواز ایستاده بود و مسافر پیاده می‌کرد. آدرسی که داده بودند آخر قبرستان‌های بهشت‌آباد بود.

مینی‌بوس در سه‌راه خرمشهر همه‌ی مسافرها را پیاده کرد.

اکرم به سعید گفت: «سعید جان ما که جایی رو بلد نیستیم. یه تاکسی دربست بگیر.»

سعید گفت چشم و به طرف یکی از تاکسی‌ها که راننده‌اش مرد سبزه‌روپی بود، رفت و گفت: «سلام آقا، می‌خوایم بریم بهشت‌آباد.»

مرد عینک دودی‌اش را از روی چشمش برداشت، نگاهی به سعید کرد و گفت: «بیاید بالا خودم می‌برم‌تون.»

سعید پرسید: «کرایه‌اش چقدر می‌شه؟»

«بیا بالا جوون هر چی دادی خدا برکت.»

اکرم گفت: «برادر ما آخر بهشت‌آباد می‌ریم.»

«باشه خواهر جان، من تا جایی که راه باشه می‌برم‌تون.»

سعید و اکرم سوار شدند و تاکسی راه افتاد. جوانک راننده توی مسیر دوباره از سعید پرسید: «آقا پسر شما کجای بهشت‌آباد می‌خواید برید؟ می‌دونی که خیلی بزرگه اون‌جا، ولی من می‌برم‌تون.»

به‌جای سعید اکرم جواب داد: «می‌ریم آخرش. قبرستان اعدامی‌ها.»

راننده با این حرف اکرم نگاهی به سعید کرد که صندلی جلو نشسته بود و گفت:

«خودشون بهش می‌گن لعنت آباد، ولی بهشت آباد واقعی همونه. باید از بیرون دیوار بهشت آباد بریم، چون اجازه نمی‌دن از داخل.»

اکرم گفت: «برادر جان ما بلد نیستیم و اولین باره که می‌ریم. خودت می‌دونی و وجدانت. ما رو اسیر نکنی توی بیابون.»

راننده دنده عوض کرد و گفت: «نه خواهر من می‌برمتون تا همون جا، نگران نباشید. باید از کنار روستای خروسی بریم، ولی من تا نخلستون‌ها می‌تونم ببرمتون. بعد از اون راه ماشین نیست و باید پیاده برید.»

«باشه، تا هر جایی که راه داشت ما رو ببر، بقیه‌ی راه رو نشون بده خودمون می‌ریم.»

تاکسی از کنار نخلستان بزرگی می‌گذشت و دیوار بهشت آباد در امتداد همین نخلستان بود. خیلی خیلی خلوت بود. تاکسی به آخر مسیر رسید. اکرم پیاده شد و سعید کرایه تاکسی را داد و راننده‌ی تاکسی پیاده شد و مسیر را به آن‌ها نشان داد. از میان نخلستان که گذشتند، به یک محوطه‌ی خالی رسیدند که دیوار بهشت آباد آن‌جا تمام می‌شد. بعد از دیوار مردم زیادی توی محوطه بودند. زن و مردهایی که به دنبال مزار عزیزان‌شان بودند.

اکرم و سعید هاج‌وواج مانده بودند. فکرش را هم نمی‌کردند این همه آدم آن‌جا باشد. اکرم نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. همان‌جا روی زمین نشست و گریه سر داد. سعید هر چه از مادر پرسید که چه شده، جواب نشنید.

چند دقیقه‌ای که گذشت اکرم گفت: «سعید جان مطمئنم پدرت این‌جاست. حضورش رو حس می‌کنم.»

با این حرف اکرم سعید هم به گریه افتاد. زن عربی که آن‌طرف‌تر بود، آمد و اکرم را از زمین بلند کرد و کمی آب آورد و به آن‌ها داد.

اسمش صبریه بود. او هم شوهرش را اعدام کرده بودند. اما فرق او با اکرم این بود که او می‌دانست مزار شوهرش کجاست. سه سال پیش شوهرش را که سیاسی بود،

اعدام کرده بودند.

با راهنمایی صبریه چند مزار تازه را به اکرم نشان دادند. تقریباً چهار محل بود که مزارهای دسته‌جمعی بودند و توی پنج شش ماه گذشته پیدا شده بودند و برای این که گم نشوند، خانواده‌ها هر کدام بخش از آن‌ها را علامت‌گذاری کرده بودند. چند مرد و زن دیگر هم آمدند و اکرم روی همان جایی که به عنوان قبر به او نشان داده بودند، مویه می‌آورد و گریه می‌کرد.

ساعتی که گذشت آرام‌تر شد. یکی از آقایان آن‌جا کعبی‌نامی بود که پسرش را اعدام کرده بودند، به اکرم گفت:

«تحقیقات کرده‌ایم. این‌جا مزار اعدامی‌های یونسکوست، ولی فقط هفت یا هشت نفر مدفون. جاهای دیگه‌ای هم دفن شدن که ما خبری نداریم. اگر خواستید به خانواده‌های دیگه هم بگید تا بیان و شاید نشانه‌ای پیدا شد.» اکرم گفت: «من حمید رو این‌جا حس می‌کنم. می‌دونم که جایی تو همین بیابون دفن شده.»

نزدیک ظهر بود و هوا گرم شده بود. صبریه هر کاری می‌کرد اکرم را از خاک تفتیده‌ی بیابان نمی‌توانست جدا کند. سعید هم هر چه اصرار می‌کرد اکرم نشسته بود و خاک آن بیابان را بر سر می‌کرد. صبریه بالاخره موفق شد که اکرم را راضی کند که راه بیفتد. حالا ظهر شده بود و هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد. صبریه و اکرم و سعید راه افتادند از کنار یک مزرعه رد شدند. ماشین صبریه آن طرف مزرعه، کنار نخلستان بود. صبریه که بعداً فهمیدند نام فامیلش سیاحی است، معلم بود. شوهرش هم معلم بود و سه سال پیش بعد از یک دادگاه چند دقیقه‌ای محکوم به اعدام شده بود و فقط می‌دانست که مزار همسرش کجاست و اجازه نمی‌دادند سنگ قبری داشته باشد. همه‌ی این‌ها را توی مسیر برای اکرم تعریف کرد تا ذهن او را کمی آرام کند.

با اصرار صبریه خانم، اکرم و سعید به خانه‌ی آن‌ها رفتند. او هر وقت که بر سر مزار همسرش می‌رفت، خانواده‌های دیگری را که از شهرستان می‌آمدند و دنبال

عزیزان شان بودند، به خانه می آورد. او به اکرم قول داد هوا که خنک شد می برد و سوار ماشین های اندیمشک می کندشان. خانه شان در محله ی کمپلو بود. وارد خانه که شدند دو فرزند صبریه به پیشوازشان آمدند. سارا همسن سعید بود و سامان هم پنج ساله بود. اکرم برای صبریه از حمید حرف زد و این که تنها چند ماه از محکومیت پنج ساله اش مانده بود و صبریه هم از شوهرش عبدالله گفت که معلم بوده و تنها به جرم عرب بودن و علاقه مندی اش به فرهنگ عربی دستگیر و بعدا به جرم ارتباط با حزب خلق عرب اعدام شده بود، جرمی که هیچ وقت تأیید نشده بود.

تا عصر خانه ی صبریه خانم بودند. عصر که شد صبریه اکرم و سعید را به سهراب خرمشهر رساند و آن ها را راهی اندیمشک کرد.

همان روز اکرم مستقیم به خانه ی دایه دولت رفت. سعید هم رفت به رضا کمک کند تا مغازه را ببندند و به خانه بروند.

دایه برای اکرم چای ریخت و اکرم باز هم شروع به گریه کرد و همه ی اتفاقات اهواز را برای دایه تعریف کرد.

«روله گیان فهمیدی چند مزار اون جاست؟»

«چند تا از خانواده های اعدامی ها اون جا بودن، گفتن سه مزار جمعی هست که مردادماه اعدامی ها را از شهرستان های اطراف، شبانه اون جا دفن کردن، ولی فقط یکی از اون مزارها مشخصه و دو تای دیگه معلوم نیست کجان.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «ولی همون منطقه ان.»

دایه گفت: «چند روز دیگه خودمم می آم. چند تا از خانواده ها رو خبر می کنیم می ریم اون جا ببینم می تونیم نشونی چیزی پیدا کنیم.»

اکرم همچنان گریه می کرد و می گفت: «من حمید رو اون جا حس کردم دایه گیان. اون روز که رفتیم به قبرستان ولی آباد من می دونستم که حمید اون جا نیست، ولی این جا فرق می کرد.

مطمئنم حمید جایی توی این بیابون دفن شده. تا رسیدم اون جا انگار حمید با من حرف می زد.»

دایه دولت از این حرف اکرم به گریه افتاد. او هنوز هم نمی دانست حمزه اش را کجا دفن کرده اند.

...

امتحان های پایان سال سعید آغاز شده بود. صبح ها می رفت و امتحان می داد و بعد به مغازه برمی گشت. رضا هم همین طور بود. او کمتر به مغازه می آمد. محمودی خودش صبح زود مغازه را باز می کرد تا سعید برسد. قرار بود چند روز دیگر که امتحان های سعید تمام می شد، محمودی با ماشین دایه دولت و اکرم و سعید را به اهواز ببرد.

آنها هم هر کاری کردند که محمودی مغازه را نبندد، قبول نکرد. دایه دولت گفته بود به زحمت نیفتد.

محمودی گفت: «من و مختار و حمزه دوستان قدیمی بودیم. حمزه رو که نتونستم ببینم، حداقل کاری برای خانواده ی سعید بکنم.»

هنوز چند امتحان دیگر مانده بود. صبح روز پانزده خرداد شصت و هشت سعید از خانه بیرون آمد تا برود سراغ رضا و با هم بروند سر کار. هنوز به خانه ی دایه دولت نرسیده بود که صدای کل زدن از خانه دایه دولت بلند شد. انگار عروسی باشد. دایه پشت سر هم کل می زد.

فرح در را برای سعید باز کرد و سعید با ناباوری به دایه دولت نگاه می کرد. پیرزن توی حیاط دستمالی به دست گرفته بود و می رقصید.

سعید از فرج پرسید که چه شده؟ فرح گفت الان تلویزیون اعلام کرد که خمینی مرده. دایه دولت سعید را که دید با گریه و رقص کنار سعید آمد و سعید را در آغوش گرفت و گفت: «روله گیان قاتل پدرت به درک واصل شد. قاتل پسر، قاتل پسرهام به درک واصل شد.»

سعید از شنیدن این خبر از خوشحالی بغضش ترکید. بدودو به طرف خانه برگشت که خبر را به مادر جانش بدهد.

توی خیابان شلوغ بود همه به طرف مرکز شهر می رفتند. سعید به اکرم که خبر

را داد، او هم به رسم زنان لر شروع به کل زدن کرد و رفت پیراهن سیاهش را درآورد و پیران گل گلی پوشید و با هم به خانه‌ی دایه دولت رفتند. توی هشتی خانه بود که اکرم باز شروع کرد به کل زدن و وارد حیاط شد. دایه هم با کل زدن به استقبال اکرم رفت. رضا و سعید و فرح هاج و وواج به دایه دولت و اکرم نگاه می‌کردند که چطور بدون ساز توی حیاط خانه در رقص بودند.

تلویزیون اعلام کرد تا یک هفته همه جا تعطیل است. فرصت خوبی بود که به اهواز بروند. سعید به محمودی خبر داد. دایه دولت هم به چند خانواده‌ی دیگر خبر داد. وقت خوبی بود که بروند دنبال مزار بچه‌هاشان. همه درگیر مردن خمینی و مراسم او بودند و کسی به آن‌ها توجه نمی‌کرد.

صبح فرداش همه راه افتادند به طرف اهواز. دایه دولت و اکرم و سعید با ماشین محمودی راه افتادند. خانواده‌ی رحیم‌خانی و سگوند و والی‌زاده هم با خودروهای خودشان همراه شدند.

در اهواز سعید راهنمای همه شده بود. دفعه‌ی قبل با دقت همه‌ی مسیر را به خاطر سپرده بود. دایه کنار یک شیرینی‌فروشی به خواست تا محمودی چند لحظه توقف کند. از ماشین پیاده شد و رفت دو جعبه شیرینی خرید.

به آخر نخلستان که رسیدند، ماشین‌ها را گوشه‌ی نخلستان پارک کردند و پیاده به سمت گورستان راه افتادند. عده‌ای دیگر از خانواده‌ها هم آن‌جا بودند. صبریه با بچه‌هایش هم بود. وقتی اکرم را دید به طرف‌شان آمد. دایه بین همه شیرینی پخش می‌کرد و سعید هم یک جعبه‌ی دیگر از شیرینی‌ها را گرفته بود و بین بچه‌ها پخش می‌کرد.

خانواده‌ها روی مزارهای تازه قیامتی برپا کرده بودند. با این‌که مطمئن نبودند که عزیزان‌شان این‌جا خوابیده‌اند، ولی گویا همه قبول کرده بودند که این‌جا مکانی سمبلیک باشد برای یاد عزیزان‌شان. تعداد خانواده‌ها بیشتر از گورها بود، ولی همه کنار هم عزاداری می‌کردند.

یکی به عربی و دیگری به لری و خانواده‌ی دیگری به فارسی در سوگ

عزیزان‌شان مویه سر می‌دادند و عزیز دیگری به کوردی. قیامتی بود این گوشه از گورستان بهشت‌آباد... خانواده‌ها تا ظهر آن‌جا بودند. صبریه باز هم با اصرار زیاد خانواده‌هایی را که از اندیمشک آمده بودند، به خانه برد تا استراحت کنند. یکی دیگر از خانواده‌های اعدامی‌های اهواز دو خانواده را که از مسجد سلیمان آمده بودند، با خود بردند. خانواده‌ای از لرستان آمده بودند که اقوام آن‌ها در اهواز حضور داشتند و همراه آن‌ها رفتند. کسی تنها نماند.

هفته‌ها و ماه‌ها پشت سر هم می‌گذشت. اکرم و سعید تقریباً هر هفته و یا هر دو هفته یک‌بار به اهواز می‌رفتند. خانواده‌های دیگر هم همین‌طور. بعضی از خانواده‌ها دور بعضی از نقاط آن محوطه‌ی گورستان در فاز دو پاداد شهر اهواز را بتن ریختند تا نشانی از عزیزان‌شان باشد اما دولت شبانه می‌آمد و خرابش می‌کرد. سعید و اکرم هم به اندازه یک مزار آجرچینی کرده بودند، اما تمام آجرها کنده و به کناری ریخته شده بودند. ولی سعید دانه‌دانه‌ی آجرها را از اطراف آورد و همان‌جا چید. و باز طبق معمول، صبریه سیاحی اکرم و سعید را به خانه برد.

در یکی از هفته‌هایی که اکرم و سعید به اهواز رفتند، از ماشین پیاده شدند، پسرکی ده دوازده ساله که نگهبان مزرعه بود، به آن‌ها نزدیک شد و سلام کرد و با سعید دست داد. سعید به پسرک که دو سه سال از خودش کوچک‌تر نشان می‌داد، نگاهی انداخت و جواب سلامش را داد و به‌اش خسته‌نباشید گفت.

پسرک سبزه رو و لاغری بود که مواظب مزرعه بود تا گاو و گوسفندها وارد مزرعه نشوند.

پسرک از اکرم گفت: «ببخشید خانم من همیشه می‌بینم که شما از این مسیر می‌رید لعنت‌آباد، چرا؟»

پسرک کلمه‌ی لعنت‌آباد را ندانسته به زبان آورده بود. اکرم ناراحت نشد.

«می‌ریم سر قبر عزیزان‌مون. در ضمن پسرمن اون‌جا لعنت‌آباد نیست، بهشت‌آباد.»

پسرک از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید خانم منظوری نداشتم.

دولت اسم گذاشته روش.»

اکرم دستی به سر پسرک کشید و گفت: «می‌دونم پسر، تقصیر تو نیست، خجالت نکش.»

پسرک ادامه داد: «اسم من عیسی است و خانه‌مان همین نزدیکیه. بعد از مدرسه می‌آم این‌جا و نگهبان مزرعه‌ام.»

اکرم گفت: «کاری از دست ما بر می‌آد؟»

«وقتی برگشتید من این‌جام. می‌خوام یه موضوعی رو به شما بگم.»

اکرم به سعید گفت: «روله یادت نره وقتی برگشتیم این آقا عیسی رو یادمون نره.»
«چشم مادر جان حتما.»

برگشتن اکرم و سعید و صبریه با هم بودند. از همان مسیر صبح رفتند که پسرک را ببینند. اکرم ماجرای صبح را برای صبریه تعریف کرد.

کنار مزرعه که رسیدند سعید داد زد: «عیسی... آقا عیسی.»

خبری از پسرک نبود. کمی ایستادند، ولی باز خبری از عیسی نبود. خواستند به طرف اتومبیل صبریه بروند که عیسی نفس‌نفس زنان خودش را از میان مزرعه به آن‌ها رساند.

بریده‌بریده سلام کرد و عذرخواهی کرد از بابت دیرآمدنش. کارش دیروقت تمام شده بود و داشت به خانه می‌رفت که نیمه‌ی راه صدای سعید را شنیده و برگشته بود. صبریه از کلمن کوچکش کمی آب به عیسی داد.

کمی که نفسش جا آمد، به سعید گفت بریم زیر اون درخت اون‌جا یه زیلو دارم. همه دنبالش راه افتادند.

زیر درخت کنار زیلویی بود که همه روی آن نشستند. عیسی عذرخواهی کرد که چیزی برای پذیرایی ندارد.

صبریه گفت: «خب آقا عیسی، چی می‌خواستی به ما بگی؟»

عیسی نگاهی به سعید و اکرم انداخت. تا حالا صبریه را ندیده بود. دودل بود که حرفش را بزند یا نه. اکرم فهمید که عیسی با دیدن صبریه احتیاط می‌کند. به عیسی گفت: «نترس، خانم سیاحی هم دوست ماست.»

صبریه به عیسی لبخندی زد و گفت: «پسرم من رو ندیدی تا حالا، چون من ماشین دارم و مسیرم از این طرف نیست و ماشینم را کنار نخل‌های بعد از شهرک قدس می‌ذارم.»

عیسی گفت: «من بعضی وقت‌ها می‌رم نانوایی شهرک قدس نان می‌گیرم. ماشین‌های زیادی کنار نخل‌ها می‌بینم.»

صبریه گفت: «اون ماشین‌های خانواده‌های اعدامی‌هاست.»
عیسی که خیالش راحت شده بود، ادامه داد: «پدرم نگهبان یک سری از خانه‌های بنیاد شهیده، آن طرف...»
و با دست به خانه‌هایی که دور بودند، اشاره کرد.

«بعضی شب‌ها من به جای پدرم می‌رم نگهبانی تا بابا بره خانه، پارسال مرداد بود و چون گرمه بالای خانه

پدرم یک پشه‌بند بسته و اون جا می‌خوابیدم. یکی از شب‌ها یک لودر آمد و توی تاریکی شروع کرد به کندن چاله. بعد چند تا ماشین آمبولانس نظامی اومدن و کیسه‌ای را درآوردن و توی چاله انداختند و با لودر دوباره خاک رو ریختن و رفتن.»
صبریه حرف پسرک را قطع کرد و گفت: «عیسی جان دقیق یادت هست چه تاریخی بود؟»

«بین پانزده تا بیست مرداد تقریباً. سر شب اومدن.»
اکرم گفت: «خب پسرم حالا از کجا میدانی که اون آمبولانس‌ها آدم اونجا دفن کردن؟»

«من ترسیدم توی بیابون و تاریکی نگاه کنم. به پدرم گفتم. اون گفت نترس اون‌ها اعدامی‌ان. اون جا دارن خاکشون می‌کنن. بعد از اون دیگه هیچ وقت شب‌ها نرفتم بالا پشت بوم.»

صبریه در حالی که اشک توی چشمانش را با دستمالی پاک می‌کرد، گفت: «عیسی جان می‌تونم دقیق‌تر جای اون مزارها رو به ما نشون بدم؟»

عیسی سرش را پایین انداخت و گفت: «امروز دیگه نمی‌تونم چون باید برم خونه، ولی هر وقت بخواید می‌آم و نشون تون می‌دم.»
صبریه آدرس خانه‌ی عیسی را گرفت و گفت: «یه روز قبلش بهت خبر می‌دم که فقط بیای و از دور نشون بدی. نمی‌خوام برات دردمسری درست بشه.»

چند خانواده از اندیمشک و دو خانواده هم از شوش برای سرنوشت عزیزان‌شان به اهواز آمده بودند. صبریه دو روز قبل با عیسی رفته بود و محل قبرها را از نزدیک دیده بود. پشت فاز دو پاداد یک ردیف خانه‌ی سازمانی متعلق به بنیاد جانبازان بود که شوره‌زاری بود و معلوم بود که خاکش تازه کنده شده. عیسی همه‌ی جزئیات آن دو سه شب مرداد سال شصت و هفت را برای صبریه تعریف کرد. از روی نشانی‌های عیسی مشخص بود که خاک دستی ریخته شده، ولی بارش باران جای دقیق مزارها را پوشانده بود.

دایه دولت و خانواده‌ها که آمدند سر ظهر بود و بیابان پشت فاز دو پاداد شهر خلوت بود. چند بیل هم آورده بودند. کمی از خاک‌های اطراف را به نشانه‌ی مزارها علامت‌گذاری کردند. مادران و همسران اعدامی‌ها مویه سر می‌دادند و مردها هم سعی می‌کردند حداقل نشانه‌ای پیراهنی چیزی پیدا کنند. برادر غلام سگوند می‌خواست محلی را که عیسی نشان داده بود، بشکافد که دایه دولت اجازه نداد.
دایه دولت به علی برادر غلام گفت: «روله گیان می‌دائم ناراحتی و می‌خوای نشانی از برادرت پیدا کنی، ولی اگه این‌جا رو بکنی و پاسدارها بفهمند همین را هم از ما می‌گیرن.»

خانواده‌های دیگر هم حرف دایه دولت را تأیید کردند.

دایه دولت گفت: «همین جا رو علامت بذارید و هر کدوم فکر کنیم عزیزمان همین جا دفن شده. پسر من رو تو کرج کشتن ولی منم این‌جا علامت‌گذاری می‌کنم. پسرم حمزه فقط پسر من نبود. این‌ها هم همه بچه‌های منن.»
دایه دولت هم گوشه‌ای از آن شوره‌زار را علامت گذاشت.

فصل سوم

دایه دولت

سعید از اتومبیلش پیاده شد. مغازه را باز کرد و منتظر ماند تا رضا از دانشگاه بیاید. او مغازه را با محمودی شریک شده بود. محمودی دیگر کمتر به مغازه می‌آمد و در خانه مشغول نوشتن و مطالعه بود. رضا در رشته‌ی اقتصاد درس می‌خواند. سعید بعد از این‌که دیپلمش را گرفت، دیگر قید درس خواندن را زد و به پیشنهاد محمودی مغازه را با او شریک شد. صنم هم حالا دختر هجده‌ساله‌ای شده بود که خودش را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد. اکرم هر هفته به اهواز می‌رفت و در مزارهای فاز دو پاداد با حمیدش شرح روزگارش را می‌داد. حالا دیگر سعید مادر را با ماشین خودش هر هفته تا اهواز می‌برد. گاه‌گاهی هم سری به صبریه سیاحی می‌زدند. ارتباط‌ها بیشتر شده بود و صبریه هم به اندیمشک می‌آمد. دل سعید پیش سارا، دختر صبریه، بود. دایه دولت از این دلداگی سعید خبر داشت. او می‌دانست که دل پسرانش کجاست... پیرزن هم می‌خواست بعد از سال‌ها برود و مختارش را در غریب ببیند. او باید به قبرس می‌رفت، آخر مختار را بیش از بیست سال بود که ندیده بود و حالا پسرش گفته بود که بیاید قبرس. هفته‌ی دیگر باید می‌رفت.

قرار بود سعید و رضا دایه را تا تهران برسانند. سعید می‌خواست دایه را با ماشین خودش تا تهران ببرد. رضا و فرح سال‌ها بود که پدرشان را ندیده بودند.

سعید تو چاله سرویس مشغول عوض کردن روغن اتومبیلی بود، که رضا آمد.

«دش سعید خسته نباشی.»

«قربانت. رضا اون لاستیک مال آقا رحمته اون گوشه. زحمت بکش پنچریش رو

بگیر از دیروز آورده.»

رضا لباس کار می پوشید و با سعید حرف می زد:

«داشتم می اومدم مغازه مهمون اومد خونه.»

«خونه ی دایه دولت همیشه مهمون داره قربونت.»

«نه این یکی فرق داره، آخه خانم سیاحی و سارا اومدن برای دیدن دایه و

خدا حافظی.»

سعید این را که شنید می خواست چیزی بگوید که سرش محکم خورد به زیر اتومبیل.

رضا خنده اش گرفته بود.

«دش سعید سرت شکست؟ آقا یه کم مواظب باش.»

«لعنت به تو رضا. آخه خبر رو این جوری به آدم می دن؟»

رضا خنده امانش نمی داد گفت: «خب چطوری می گفتم؟»

سعید از توی چاله سرویس در آمد و روغن تازه را باز کرد و از بالا ریخت توی

موتور ماشین. رضا متوجه شد که پیچ کارتل را نبسته و از زیر روغن تازه دارد هدر

می رود. داد زد: «نریز قربونت، نریز داش سعید! پیچ کارتل رو نبستی.»

اولین بار بود که سعید این طور سربه هوا شده بود شانس آورد که محمودی نبود

وگرنه راز سربه مهرش افشا می شد.

رضا در حالی که هنوز هم می خندید، گفت: «آقا تو نمی خواد امروز کار کنی. برو

لباست رو عوض کن. من خودم روغن این این رو عوض می کنم.»

«جبران می کنم رضا.»

سعید این را گفت و با سرعت مشغول شستن دست و صورتش شد.

«جبران نمی خواد. فقط یواش برو کاری ندی دستمون. امشب هم این جا می مونم»

عجله نکن.»

سعید به سرعت خودش را به خانه‌ی دایه دولت رساند. فرح تا در را برای سعید باز کرد، دستش را روی چارچوب

در گذاشت و نگذاشت سعید داخل شود.

«فرح جان برو کنار می‌خوام برم با دایه کار دارم.»

فرح که هنوز دستش را برنداشته بود، با خنده گفت: «دش سعید همه‌ی اهل خونه زن‌ان، بعدشم، تو با دایه هیچ کاری نداری. برو عیبه بیای تو پیش زن‌ها.»
«اذیت نکن آبجی جان، برو کنار وگرنه...»

«وگرنه چی؟ زشته برو شب بیا دایه رو ببین اگه کار داری.»

سعید دست فرح را از روی چارچوب در برداشت و داخل شد. فروغ از پشت گوشه‌ی پیراهن سعید را گرفت و کشید. او می‌کشید و سعید بی‌توجه می‌رفت تا رسیدند توی حیاط. سارا کنار شیر آب ایستاده بود.
سعید دستپاچه تا سارا را دید سلام کرد.

«سلام آقا سعید خوبی؟»

«سلام سارا خانم شما خوبید؟ مامان خوبه، داداش چطوره؟»

سارا و سعید مشغول حرف‌زدن بودند که فرح گفت:

«داداش مگه با دایه کار نداشتی؟ دایه تو اتاق پیش صبریه خانمه. برو کارت رو بهش بگو.»

و خندید.

سعید داخل اتاق شد. دایه طبق معمول کنار سماورش نشسته بود. صبریه هم روبه‌روی دایه نشسته بود.

«سلام دایه گیان. سلام خانم سیاحی، خوب هستید؟ خوش اومدید.»

سعید توی درگاه اتاق ایستاده بود و احوال‌پرسی می‌کرد.

«سلام روله گیان، خوش هاتی. بیا روله، بیا که به موقع اومدی مادرزنت دوستت

داره.»

دایه با شیطنت چشمانش نگاهی به صبریه کرد و این حرف را زد.
سعید پیش دایه دولت نشست و مثل همیشه دستش را دور گردن دایه انداخت
و پیشانی دایه را بوسد و دایه هم سعید را بوسید و گفت: «روله شیرینم قزات وه
گیانم.»

و یک چای برای سعید ریخت. دخترها هم وارد شدند. فرح گفت:
«داش سعید با عجله اومد و گفت با دایه کار ضروری دارم. حالا دایه جان کار
ضروری اش چی بود؟»
دایه با خنده گفت: «به تو ربطی نداره گیس بریده. من و پسر می دونیم، فضولی
نکن.»

سعید از شرم قند توی گلویش شکست و به سرفه افتاد. پشت سر هم سرفه
می کرد.

«ای بمیری فرح با این کارها. ببین بچه ام رو به چه روزی انداخت.»
سارا و فرح از خنده نمی توانستند جلوی خودشان را بگیرند. صبریه سریع پا شد و
یک لیوان آب برای سعید آورد. سرفه های سعید که تمام شد، دایه با کف دست چند
بار به پشت سعید زد و گفت: «دیدی گیس بریده نزدیک بود پسر رو تلف کنی.»
فرح که هنوز هم می خندید، گفت: «به من چه، خودش گفت کار ضروری با تو
داره.»

و این بار همه به خنده افتادند.
سعید رو کرد به فرح و گفت: «باشه آجی تا وقتش.»
دایه یک چای دیگه برای سعید ریخت و گفت: «ولش کن روله چایت رو بخور.
قند نپره تو گلوت. اون موضوع رو هم خودم حلش می کنم نگران نباش.»
سعید سرش را پایین انداخت و گفت: «نوکرتم دایه گیان.»
فروغ خواست چیزی بگوید که دایه با اشاره بهش گفت هیچ نگوید.
سعید چایش را که خورد، به صبریه گفت: «خانم سیاحی شب تشریف بیارید
خونه ی ما. مادر من رو فرستاد که برای شام همراه با دایه بیاید اون ور.»

بعد نگاهی به فرح کرد و گفت: «البته فقط دایه و رضا. هیچ کس دیگه ای دعوت نشده.»

فرح با خنده به سعید گفت: «اتفاقا قبل از تو، من رو همون دیشب اکرم خانم دعوت کرد.»

سعید بلند شد و خداحافظی کرد و به طرف خانه رفت تا به مادرش بگوید از طرف او مهمان دعوت کرده.

«سلام مادر جان.»

اکرم کنار در حیاط داشت لباس می شست که سعید وارد شد.

«سلام مادر خوبی؟ چه زود اومدی روله.»

«مادر جان، قربانت، مهمان داریم به خاطر همین زود اومدم.»

اکرم با تعجب نگاهی به سعید انداخت، برق خاصی توی نگاه سعید بود. مادر همه چیز را فهمید.

«آها روله، صبریه خانم اومده؟»

«آره، الانم پیش دایه ان، من بهشون گفتم تو خبر داری که اومدن و دعوتشون کردی شام بیان این جا.»

اکرم دست هایش را شست و با لبخند گفت: «روله جان، لازم نبود دروغ بگی. می گفتم از طرف خودت دعوت می کنی.»

سعید سرش را پایین انداخت و گفت: «خجالت کشیدم.»

«قربون پسر با حجب و حیا بشم. باشه روله، نگران نباش می گم رضا بهم خبر داده.»

صنم از توی اتاق داد زد: «داشی جان اما من می گم که خبر نداشتم.»

بعد از توی اتاق بیرون آمد و ادامه داد: «چه معنی داره آدم دروغ بگه، من به صبریه خانم می گم.»

سعید شلنگ آب را گرفت طرف صنم و آب را با فشار به سر و صورت او پاشید

و گفت: «زورم به او فرح نمی‌رسه، به تو جوجه که می‌رسه.» و افتاد دنبال صنم که داشت فرار می‌کرد توی حیاط.

سعید به بازار رفت و خرید کرد و برگشت. بعد با صنم رفتند که مهمان‌ها را بیاورند خانه. اکرم هم مشغول پخت‌وپز شد.

سعید و صنم از دایه دولت و صبریه خواستند با ماشین تا خانه‌شان بروند. اما دایه دولت گفت: «نه روله گیان، من و صبریه خانم پیاده می‌آیم، پیاده‌روی برای من خوبه. تو با بچه‌ها برو.»

فروغ دوباره شروع به دست‌انداختن سعید کرد: «من با سعید نمی‌رم این تازه ماشین خریده و شوفری بلد نیست. مگه از جونم سیر شدم؟ من و سارا و صنم هم پیاده می‌ریم. داش

سعید قربونت ما هنوز امید به زندگی داریم. برو با اون داداش بی‌کله‌ات رضا ماشین‌سواری کن.»

سعید گفت: «کسی‌ام نگفت که تو بیای. تو برو با دایه دولت. من و صنم و سارا خانم هم می‌ریم دنبال داش رضا.»

فرح گفت: «باشه حالا که اصرار داری، منم می‌آم ولی یواش برو.»

سعید گفت: «تو افتخار بده، من یواش می‌رم.»

دخترها سوار شدند و سعید به طرف مغازه راه افتاد. مغازه را بستند و همراه رضا راه افتادند به طرف خانه. توی مسیر سعید از توی آینه به سارا نگاه می‌کرد. چند بار رضا با دست صورت سعید را به طرف جلو گرداند.

«داش سعید تخته سیاه اون طرفه قربونت. حواست باشه ما رو به کشتن ندی.»

همه با این حرف رضا خندیدند. سارا بین فرح و صنم نشسته بود و از شرم سرخ شده بود.

به خانه که رسیدند عطر غذای اکرم همه‌ی فضای حیاط را پر کرده بود. طبق معمول توی حیاط قالیچه‌ای پهن شده بود و دایه دولت و صبریه به دیوار تکیه داده

بودند. بچه‌ها که وارد شدند، رضا به حمام رفت. تمام بدنش روغنی شده بود. با خنده گفت: «دسته‌گل داش سعیده، تمام بدنم روغن شده.»

شام را که خوردند، دایه دولت از بچه‌ها خواست که بروند و با ماشین دوری بزنند و شهر را به سارا نشان دهند. فرح باز هم شیطنت کرد که نمی‌روم ولی دایه دولت با اشاره به او فهماند که برود. بچه‌ها رفتند.

دایه دولت و اکرم و صبریه در خانه ماندند. دایه دولت بعد از کمی مقدمه‌چینی سارا را از صبریه برای سعید خواستگاری کرد.

صبریه در جواب دایه گفت: «دایه شما اختیاردار ما هستی ولی ما عربیم و باید با عموهای سارا و دایی‌هایش صحبت کنم هر چند که سعید مثل پسر خودمه و نظر سارا برای من مهم‌تر از هر چیز و هر کسیه.»

دایه دولت گفت: «باشه روله گیان، اصل کار نظر خودته که با چنگ و دندان از این بچه‌ها مراقبت کردی و بزرگ‌شون کردی. هر دو خانواده گرفتار یک دردیمن. خودت بهتر می‌دونی، سعید هم پسر بااراده و مهربونیه. لازم نیست من تعریف کنم خودت در جریان زندگی همه‌ی ما هستی.»

اکرم که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و ته دلش از دایه ممنون بود که برای سعید پا پیش گذاشته، گفت: «خواهر جان سعید دخترت رو خوشبخت می‌کند. باباهاشون انسان‌های آزاده‌ای بودن و بچه‌هاشون بد نمی‌شن.»

صبریه خانم که دلش آشوب شده بود که چه جوابی به آن‌ها بدهد، گفت: «خدا بزرگه. سعید مثل پسر خودمه. اجازه بدید با سارا صحبت کنم و بعد هم با عموهایش در میان بذارم بعدا جواب به شما می‌دهم. نظر من نسبت به سعید مثبته.»

دایه دولت گفت: «حق داری روله گیان، هر وقت که خودت صلاح دیدی.»
بچه‌ها به طرف سد علی کله رفتند، کنار رودخانه‌ی دز. صنم و فرح و سارا از سعید و رضا جدا شدند و فرح به سارا گفت که سعید چه احساسی به او دارد. سارا سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. فرح به سارا گفت: «سارا جان حالا بگو که نظرت

راجع به سعید چیه؟»

سارا از شرم سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت. صنم گفت: «سارا جان زن داداش خودمه.»

و سارا باز هم جوابی نداشت که بدهد. فرح نیشگونی از سارا گرفت و گفت: «من که می دونم تو هم از سعید بدت نمی آد.»

سارا سرش را بلند کرد و گفت: «من هر چی که مادرم بگه همونه.»
فرح بدون توجه به اطرافش کل زد و همه فهمیدند که سارا هم به سعید علاقه دارد.

...

هفته‌ی بعد سعید و رضا دایه دولت را به فرودگاه مهرآباد تهران بردند. رضا هم که به خاطر درس خواندن نمی توانست از کشور خارج شود و پدرش را ببیند.
هوایما که پرواز کرد، دنیای سعید و رضا انگار چیزی کم داشت. وجود دایه دولت برای همه همچون ستون خیمه بود.
دایه دولت وقت رفتن قول داد هر وقت که برگشت پیگیر جواب شود و سعید را به سر و سامان برساند.

دایه دولت در سالن فرودگاه لارانکا سردرگم شده بود. نه می دانست باید کجا برود و نه زبان بلد بود. خانمی به دایه دولت نزدیک شد و از او چیزی را پرسید. او نمی دانست چه می گوید. فقط تکرار می کرد و می گفت: «روله اومدم پسر رو ببینم. مختار اسم پسرمه. مختار.»

آن خانم که چیزی از حرف های دایه نفهمید، دایه را به طرف خروجی سالن ترانزیت برد. می دانست که همراه های مسافری دم آن در منتظر می مانند.
از آن طرف هم مختار به خاطر رعایت امنیت خودش و دایه دولت یک نفر را به جای خوش به فرودگاه فرستاده بود تا دایه را به هتل بیاورد. مختار می ترسید که

مزدوران جمهوری اسلامی مادرش را تعقیب کرده باشند، بنابراین به یک لیدر هتل که خانم جوانی بود، پول داد تا دایه دولت را از فرودگاه تا هتل بیاورد. نشانی‌های دایه دولت را به دخترک داده و همین‌طور شماره پرواز و ساعت فرود را.

دخترک دنبال زنی با مشخصات دایه دولت بود. مشخصاتی که مختار داشت برای سال‌های دوری بودند که هنوز در ذهن او همان‌طور ثابت مانده بودند. غافل از این‌که این همه سال و مرگ حمزه و عزیزان شکل دیگری از دایه دولت ساخته بود. خانم تورلیدر از سرگردانی دایه دولت فهمید کسی که دنبالش است، همین پیرزن است. و به مشخصاتی که مختار داده بود اعتنایی نکرد.

دایه دولت کمی سواد داشت و برگه‌ای را که مختار به خانم داده بود، دید و فهمید که این دختر را مختار برای راهنمایی او فرستاده. دخترک ساک و لوازم دایه را توی صندوق عقب ماشین گذاشت و به طرف هتل راه افتاد.

توی مسیر همه‌ی هوش و حواس پیرزن پیش مختارش بود. پسر بزرگش که بیست سال بود ندیده بودش.

دخترک دایه را نزدیک در هتل پیاده کرد و خودش رفت که ماشین را پارک کند و وسایل را بیاورد. دایه از ماشین که پیاده شد، از دور قامت پسرش را شناخت، دایه دولت به طرف مختار رفت. مختار اما هنوز متوجه دایه نشده بود. از همان دور صدا زد: «مختار، روله.»

مختار صدای دایه را شنید. روله گفتن دایه تمام وجودش را لرزاند. پاهایش سست شده بود. قدرت رفتن نداشت. دایه لاغرتر از قبل شده بود و شکسته‌تر ولی قدرت روله گفتن‌هایش به همان جوانی و تازگی زمان کودکی مختار بود.

مختار دایه را در آغوش کشید. به اندازه‌ی همه‌ی آن سال‌ها دایه را بوئید و بوسید. تقریباً هر کسی که دور و بر آن‌ها بود به تماشای این دو دل‌داده ایستاده بودند. مادری که بیست سال فرزندش را ندیده بود و پسر تبعیدی که بیست سال از دیدن مادرش محروم مانده بود.

گریه امان نمی‌داد. مختار در میان گریه‌هایش چند کلمه‌ای بریده‌بریده حرف

می زد. دایه دولت هم به گویش لری می گفت: «قربانت برم روله.»
چند لحظه ای به همین ترتیب گذشت و دایه و مختار داخل لابی هتل شدند.
مختار می دانست دایه دولت چند ساعتی است چای نخورده. چای سفارش داد. هنوز
هم می دانست که مادرش چای خور قهاری است.
دایه دولت به دنبال تلفنی بود تا به خانه زنگ بزند و بگوید که رسیده است.
می دانست که فرح و بچه ها نگران اند. از مختار خواست که تلفنی پیدا کند. مختار
خندید و گفت: «دایه گیان، از تلفن توی اتاقت به هر کسی که دلت خواست زنگ بزن.»
دایه دولت گفت: «چه می دانم روله گیان، تا حالا به هیچ جا زنگ نزدم غیر از تو.»
دایه دولت به بچه ها زنگ زد و فرح هم با باباجانش صحبت کرد. خیال همه از
رسیدن دایه راحت شد.

سعید و رضا بعد از رساندن دایه دولت با هم به طرف اندیمشک بازگشتند، آخر
کسی نبود که مغازه را باز کند. محمودی درگیر کتاب نوشتن بود و دیگر کمتر به
مغازه می آمد. سعید و رضا آن شب تا صبح در جاده راندند تا به اندیمشک رسیدند.
از همان طرف سعید رفت مغازه را باز کرد و رضا هم به خانه رفت تا استراحت کند
و بعد از ظهر بیاید تا سعید برود خانه و بتواند کمی استراحت کند.
روز جمعه که سعید هم تعطیل بود، اکرم و سعید و صنم به اهواز رفتند، سر مزار.
صبح زود حرکت کردند و بعد از دیدن مزار به خانه ی صبریه رفتند. اکرم شب
قبلش به صبریه زنگ زده بود که بعد از مزار می آیند. صبریه منتظرشان بود.

سعید با سامان، برادر سارا، خوش و بش کرد و جعبه ی شیرینی را همان دم در به
سامان داد و وارد خانه شدند. صبریه و سارا به پیشواز مهمان ها آمدند.
این بار برای سعید و سارا متفاوت بود. هر کدام با حجب و حیای بیشتری به
یکدیگر نگاه می کردند. جنس نگاه ها متفاوت شده بود.

سامان که سال دوم دبیرستان بود، کنار سعید نشست و مشغول گفت‌وگو شدند. اکرم هم رفت آشپزخانه که در سفره‌انداختن به صبریه کمک کند. سارا و صنم هم روبه‌روی سعید نشسته بودند و در گوشی حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

اکرم و صبریه هم در حین سفره‌انداختن مشغول صحبت شدند. اکرم دنبال فرصتی بود تا بداند آیا صبریه با اقوامش صحبت کرده و جوابی گرفته یا نه. صبریه هم در حالی که غذا را می‌کشید، از احوال دایه دولت پرسید: «دایه زنگ زده؟»

«چرا همون روز اول زنگ زد و گفت که رسیده و مختار رو دیده. قراره دوشنبه برگرده و دو سه ماه دیگه که ویزاش آماده شد، بره دوباره قبرس و از اون‌جا بره انگلیس پیش پسرش.»

صبریه بچه‌ها را صدا زد برای غذا و گفت: «چه خوب، پس برگرده دوباره می‌ره که بره پیش پسرش.»

«آره خواهر جان، گویا آقا مختار کارها رو درست کرده، منتظر ویزان.»

بچه‌ها آمدند و دور میز غذاخوری نشستند. غذا که تمام شد، سعید رفت که نگاهی به ماشین بیاندازد و اکرم هم فرصت پیدا کرد که از صبریه راجع به سارا بپرسد. «خواهر جان با اقوام صحبت کردی؟»

صبریه خندید و گفت: «عجله نکن خواهر، تا دایه دولت نیاد هیچ جوابی به‌تون نمی‌دم. دایه بزرگ همه ماست. باید باشه تا به‌تون جواب بدم.»

ولی اکرم خانم دست بردار نبود: «باشه خواهر جان، ولی حداقل بگو جواب سارا جان چی بوده؟ راضیه؟»

«گفتم که عجله نکن خواهری، بذار دایه بیاد همه چی درست می‌شه.»

اکرم از این حرف صبریه خوشحال شد و گفت: «انشاءالله که خیره...»

از آن‌جا که حرکت کردند، سعید رویش نمی‌شد از مادرش چیزی بپرسد و هیچ حرفی نمی‌زد. اکرم اما از دل پسرش خبر داشت. می‌دانست هر وقت سعید حرف نمی‌زند در دلش غوغایی است. ولی ویرش گرفته بود که سعید را کمی اذیت کند و او هم هیچ نگفت. تا از پلیس راه که رد شدند، صنم گفت: «چرا این‌قدر ساکتید؟! یعنی

هیچ کدوم تون نمی خواد بپرسه نظر سارا چی بوده؟»
و باز گفت: «من می دونم ولی به تون نمی گم.»
اکرم که صندلی جلو نشسته بود، به طرف صنم برگشت و گفت:
«خب روله بگو ببینم سارا چی بهت گفت؟»
«نه نمی گم. شما دو تا خودتون رو به بیخیالی می زنید می خواید از من حرف بکشید. من راز دوستم رو به تون نمی گم.»
سعید گفت: «صنم تا به کتک درست حسابی بهت نزدم خودت بگو!»
«باشه، حالا که تهدیدم کردی اصلا چیزی نمی گم!»
اکرم هم گفت: «یالا کیس بریده زودباش بگو دیگه.»
صنم با خنده و خوشحالی گفت: «سارا راضی راضیه. مگه ندیدی چطور به خان داداشم نگاه می کرد؟»
سعید با این حرف سارا از خوشحالی انگار ته دلش قند ساییدند.

دایه دولت صبح زود از خواب بیدار شد. مثل تمام یک هفته ای که پیش پسرش بود، دستش را زیر سر مختار گذاشته بود و خوابیده بودند. مثل سی و هشت سال پیش که مختار تازه به دنیا آمده بود. آهسته دستش را از زیر سر پسرش بیرون آورد و مشغول ماساژ پاهای مختار شد. با حرکت دست های دایه روی پاهای مختار او هم از خواب بیدار شد و سرش را روی پاهای دایه گذاشت و باز، مثل این مدت مشغول به صحبت شدند. از اقوام از همسایه ها از رفقا... و دایه با صبر و حوصله همه را جواب می داد. او تنها یک روز دیگر پیش پسرش بود و باید برمی گشت.
ظهر همان روز مختار دایه را به بازار برد. بازار نیکوزیا، پایتخت قبرس، شلوغ بود. از ملیت های مختلف آمده بودند. دایه دولت از دیدن این آدم های رنگ و وارنگ حیران بود. برای نهار به یک رستوران دریایی رفتند. مختار برای دایه ماهی سفارش داد.

دایه طبق معمول این چند روز موقع خورد و خوراک یاد بچه‌ها می‌افتاد و مدام می‌گفت: «روله دالگ تو به مری. نمی‌دونم الان بچه‌ها غذا می‌خورن تو خونه یا نه.» و هر بار مختار با خنده می‌گفت: «نه هیچی نمی‌خورن، تا تو بری از گرسنگی همه‌شون پست و استخوان شدن.»

آن روز هم همین‌ها را گفت و ادامه داد: «این چه حرفیه دایه گیان، بچه که نیستن. فرح خانمی شده برای خودش. رضا هم که به شکمش گرسنگی نمی‌ده. تو بخور دایه. ماهی دریای مدیترانه‌ست. بخور لطفا.»

دایه دولت در حالی که با چنگال و بشقابش بازی می‌کرد، گفت: «مادر نیستی بفهمی روله گیان. همه فکر و ذکرم که خانه هستم پیش توئه. این‌جا هم همه فکر و ذکرم پیش بچه‌های توئه.»

مختار برای دایه دولت لقمه‌ای گرفت و در دهانش گذاشت و گفت: «خجالت‌م دایه گیان، تا بودم خودم باعث دردسرت بودم حالا هم بچه‌هام.»
دایه دولت چین و چروک صورتش را توی هم ریخت و گفت:
«دیگه از این حرف‌ها نزن، خدا می‌دونه اگه این دو تا بچه نبودن تا حالا دوام نمی‌آورد.»

روز بعد زمان برگشتن دایه بود. صبح که از خواب بیدار شدند به خانه تلفن زد و گفت که شب می‌رسد تهران. سعید خواست که برود دایه دولت را بیاورد، اما دایه قبول نکرد. قرار شد یکی از اقوام دایه که تهران بود، او را به خانه ببرد و بلیط قطار برایش بگیرد و راهی اندیمشکش کند.

مختار دایه دولت را تا توی فرودگاه بدرقه کرد. او برگه‌ای به فارسی نوشت و داد به دست دایه دولت که هر جا که بلد نبود یا احیاناً گم شد، آن را به هم‌وطنی بدهد تا راهنمایی‌اش کنند. دایه دولت بعد از خداحافظی از مختار چند ساعتی توی فرودگاه نشست تا ساعت پروازش برسد. توی همین ساعت‌ها بین مسافرها چشمش به چهره‌ای آشنا ولی ناخوشایندی افتاد. هوشنگ دیناروند، از پاسدارهای هم محلی‌شان که توی بی‌رحمی مشهور بود. دل دایه دولت دلش شور افتاد که نکند این

هوشنگ برای دستگیری مختار آمده بوده؟ اما به خودش گفت که مختار دیگر این جا نیست و یکی دو ساعتی هست که رفته.

کمی از این بابت خیالش راحت شد ولی لحظه‌ای چشم از هوشنگ بر نمی‌داشت. تا این که هوشنگ دیناروند لحظه‌ای چشمش به دایه خورد و به طرف او آمد. دایه صورتش را آن طرف گرفت که یعنی او را ندیده، ولی هوشنگ خوب دایه را شناخته بود. آمد و سلام کرد.

«سلام مش دولت خوبی؟»

دایه دولت سرش را بلند کرد و گفت: «سلام هوشنگ خوبی روله؟»

هوشنگ با نخوت و تکبر گفت: «خیره، اومدی قبرس.»

«مثل این همه مردم منم اومدم برای جهانگردی. شما که جایی توی مملکت نداشتید. مجبوریم پیام بیرون.»

هوشنگ خندید و گفت: «مش دولت و تفریح؟ بگو اومدم پسر رو ببینم. چرا تو که زن بزرگی هستی دروغ می‌گی؟»

دایه دولت عصبانی شد و گفت: «خب پیام پسر رو ببینم. به شما چه ربطی داره؟ توی مملکت خودمون که همه‌مون رو یا دربه‌در کردید یا اعدام کردید. اینجا هم راحت‌مون نمی‌ذارید؟»

هوشنگ خندید و گفت: «عصبانی نشو مش دولت. من توی سفارت ایران در نیکوزیا هستم. اگه کاری داشتی فقط به من بگو. با کمال میل انجام می‌دم.»
دایه دولت سرش را تکان داد و گفت: «روله جان ما را به خیر شما امیدی نیست شر مرسان.»

هوشنگ گفت: «باشه مش دولت، ما که بچه محل شماییم، اگه مختار رو دیدی سلام من رو هم برسون.»

«من چه می‌دونم مختار کجاست.»

دایه می‌دانست که دروغ‌گوی خوبی نیست و هوشنگ دیناروند هم این حرف‌ها

را قبول نمی‌کند ولی دیگر نمی‌دانست در آن شرایط چه باید بگوید.
هوشنگ بعد از خداحافظی راهش را گرفت و رفت ولی دایه دولت دلش پر از آشوب بود تا خبری از مختار نمی‌گرفت آرام نمی‌شد.
ساعت پروازش که شد، با کمک خانمی که او هم آمده بود فرزند دانشجویش را ببیند، سوار هواپیما شد و چند ساعتی بعد در تهران فرود آمد. در تهران هم طبق قرار، کریم، یکی از اقوام دایه آمد فرودگاه پی دایه.
سعید و رضا به یاد آن روزهای دور رفتند به ایستگاه اندیمشک تا دایه را به خانه بیاورند. این بار اما فرق داشت با همیشه. بچه‌ها بزرگ شده بودند و دایه هم از دیدن مختار می‌آمد نه از ملاقات حمزه‌اش. گویا سرنوشت دایه این بود که همیشه این او باشد که برای دیدن عزیزانش می‌رود.
دایه که از واگن قطار پیاده شد، صورت هر دو جوان همچون گل شکفت و لبخند به لب‌شان آمد. نه فقط برای سعید و رضا، بلکه دایه که نبود، شهر برای هر کس که او را می‌شناخت شهری سوت‌وکور بود.

چند روزی از آمدن دایه دولت از سفر می‌گذشت که یک شب سعید را خواست.
رضا به سعید گفت که دایه گفته حتما سری به او بزنند.
سعید غروب که مغازه را بست، مستقیم پیش دایه رفت.
دایه دولت که مثل همیشه توی حیاط خانه نشسته بود با دیدن سعید گفت:
«نوم خودا ئرا ای کوره، خوش هاتی روله.»
سعید همیشه از این لکی حرف زدن دایه خوشش می‌آمد و می‌دانست که حال دایه وقتی خوب است این‌طور حرف می‌زند.
«قربانت دایه گیان.»
سعید این را گفت و گوشه‌ی زیلو نشست.

«روله گیان امروز صبریه خانم زنگ زد احوال‌پرسی کرد. برای هفته‌ی یگه اجازه داد که بریم خونه‌شون خواستگاری.»

و با مکئی مادرانه گفت: «مبارک باشه شاه داماد.»

سعید از شنیدن این خبر خوشحال شد. دست دایه را بوسید و دایه دولت هم سر سعید را بوسید. سعید زود رفت تا خبر را به مادرش هم بدهد.

صبریه گفته بود که جمعه که مدرسه‌ها تعطیل بود، بیایند. سعید به محمودی هم گفت که همراهشان بیاید. او هم با کمال میل قبول کرد که همراه سعید برود.

جمع صبح دایه دولت و فروغ و اکرم و صنم به همراه سعید راهی شدند. رضا هم توی ماشین محمودی و خانمش همراه شد. ساعت ده به اهواز رسیدند. اول به سمت مزارها راه افتادند. اکرم و دایه مثل همیشه حسابی گریه کردند. اکرم چقدر دلش می‌خواست الان حمید برای پسرش خواستگاری کند.

یک ساعت بعد همه جلوی خانه‌ی صبریه بودند. گل و شیرینی را داده بودند دست سعید و فرح و رضا هم طبق معمول مشغول اذیت کردن داماد بودند.

دایه دولت و سعید و محمودی زودتر از بقیه وارد شدند. اکرم و خانم محمودی و فرح و صنم هم آخر از همه وارد شدند و کنار هم نشستند. سعید سرش را پایین انداخته بود و یادش نبود دسته‌گل و شیرینی را دم در تحویل صبریه خانم بدهد و همچنان گل و شیرینی را روی پایش نگه داشته بود.

فرح و صنم هر چه اشاره می‌کردند، سعید چون سرش پایین بود نمی‌دید. دست آخر دایه دولت با خنده گفت: «سعید، روله، می‌خوای این دسته‌گل و شیرینی رو با خودت ببری خانه؟»

سعید که تازه متوجه وضعیت شده بود، سرخ شد. بلند شد و گل و شیرینی را به سامان داد تا ببرد. دایه دولت گفت:

«قربانش برم پسرم اولین بارشه و ناشیه به بزرگی خودتون ببخشید.»

همه از این حرف دایه دولت به خنده افتادند.

سارا با سینی چای داخل شد. پیراهن سفیدی با گل‌های قرمز پوشیده بود.

برازنده‌اش بود. اکرم از ذوق عروSSH را نگاه می‌کرد. سعید چای را که از دست سارا گرفت، همچنان سرش پایین بود و فرح و صنم می‌خندیدند و دستش می‌انداختند. دایه دولت از محمودی خواست که از طرف خانواده صحبت کند. محمودی هم شروع به صحبت کرد و رسما سارا را از خانم سیاحی خواستگاری کرد.

صبریه خانم در جواب محمودی از وضعیت خانواده و اقوام گفت و این‌که هر دو خانواده وضعیت شبیه به هم دارند. چیز زیادی از سعید نمی‌خواست چون هر دو خانواده یکدیگر را خوب می‌شناختند. سارا هم به این وضعیت راضی بود. قرار عقد گذاشتند را برای هفته دیگر که اقوام عروس هم می‌آمدند. به همین سادگی همه چیز پیش رفت و قرار گذاشتند که سعید و سارا ساعتی را با هم تعیین کنند. دایه دولت هم خوشحال بود که این بار با خیال راحت می‌توانست برود پیش پسرش. تنها چیزی که خیالش را راحت می‌کرد سر و سامان گرفتن بچه‌ها بود. سارا و سعید از همه اجازه گرفتند که ساعتی را با هم در خلوت صحبت کنند. صبریه اجازه داد.

سعید که سوار ماشین شد، به سارا گفت برویم فاز دو و کنار پدرهای مان حرف بزنیم. سارا هم با اشتیاق پذیرفت که شاهد زندگی تازه‌ی آن‌ها پدران‌شان باشند. پدرانی که بیگناه بر دار شدند. هر دو دلشاد بودند از این‌که میعادگاه‌شان مزار آزادمردگانی بود که سر در مقابل دیکتاتور خم نکردند و به جرم عدالت‌خواهی بر دار شدند.

سعید و سارا با قدم‌زدن در فاز دو پادادشهر در میان آن همه قهرمان برای آینده‌ای روشن زندگی‌شان را آغاز کردند.

www.mehripublication.com





نشر مهـری

منتشر کرده است:

داستانِ فارسی

رمان

بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق

سندروم اولیس • رعنا سلیمانی

بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی

مریم مجدلّیه • حسین دولت‌آبادی

توکای آبی • حامد اسماعیلیون

شب جمعه ایرانی • جواد پویان

آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی

خانه‌بان • مریم دهخدايي

گدار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی

ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده

چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی

لیورا • فریبا صدیقیم

سلام لندن • شیوا شکوری

اوروبروس • سپیده زمانی

اثر انگشت • رئوف مرادی

کبودان • حسین دولت‌آبادی

خون ازدها • حسین دولت‌آبادی

مرداب • رضا اغنمی

باد سرخ • حسین دولت‌آبادی

چوبین در • حسین دولت‌آبادی

ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی

اشک‌های تورنتو • سیامک هروی

سرزمین جمیله • سیامک هروی

گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند
در عین حال • محمد قاسم زاده

مجموعه داستان کوتاه
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرز رشید
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خدا حافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم زاده
داستانی برای مردگان • رضا نجفی
گرد بیشه • رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
پشت چشمان یخ زده • نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه • سعید منافی
اشک‌های نازی • رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
سوت • فریبا منتظرظهور

داستان - ترجمه

رمان

سرای شابندر • محمد حیای، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • ایف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمدام
گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرروز رشید
دفترهای دوکا • شهرروز رشید
رساله‌ی تبر • محمود صباحی

شعر

ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت صفائی) • به‌کوشش حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست
کتاب نامقدس • محمود صباحی
رَعه‌های خوف، رَخشه‌های خُجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی
دیترامب‌های دیونیزوس • فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازه‌های زیباییات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری
رد پای طلایی • موژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم، نازا)

دیگر با شان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی
و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دُهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) •
نیلوفر دُهنی
کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف
آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌بر
چهره‌ای از شاه • هوشنگ عامری
غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو،
ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
شب پنجم، سعید سلطان‌پور • به کوشش هوشنگ انصاری
آن‌شی‌گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذ نجی)
کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها • نسرين ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد • مژن مظفری
این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دُهنی

نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم
لولو و جوجو • نرگس نمازگار

نمایشنامه

امنیت منحرف • فرناز تبریزی
گوسفندهای وحشی • علیرضا غلامی شیلسر
ادیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه
جنازه‌ای که خودش را دار زد • علیرضا غلامی شیلسر

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری. به کوشش: بانو صابری
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سبیده زمانی، ترجمه: علی حسین نجاد
أحدُهم یفکرُ بماءٍ أعمق • حمزه کوتی

English Books:

Novels

Dog and The Long Winter • Written by Shahrnush Parsipur,
Translated by Shokufeh Kavani
Tales of Iran • Feridon Rashidi
Sharia Law Shakespeare • Feridon Rashidi
The Mice and the Cat and other stories • Feridon Rashidi

The Outcast • Feridon Rashidi
Half Eaten Biscuit • Banafsheh Hajazi
The Individuals Revolution • Amir Heidari
Uneducated Diary By A Minded Man • Matin Zoormad

Poetry

The Divine Kiss • Carolyn Mary Kleefeld, Translated by:
Sepideh Zamani
Another Season • Freydoun Farokhzad, Translated by Nima
Mina (Germany and English)

Research - History

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The
Moat) • George Sfougaras
Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran
And The World That We Live In • Touraj Dary

Memories

Persian Letters • Mehrdad Rafiee

Children's Books

The Padlock • Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili
Who is the Strongest? • Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar
Haghgoo
Charli In The Forest • Rasheell Barikzai
Baby Grandma • Shiva Karimi
Namaki and the Giant • Ellie I. Beykzadeh



MEHRI PUBLICATION

Novel * 33

Unesco Eucalyptus Is Still Bleeding

Essa Bazyar

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-9161603-5-4|

| First Edition. 144.p | Price: £12 |

| Printed in the United Kingdom, 2019 |

|Page Layout & Cover Design: Mehri Studio|

|Edit: Babak Bayat|

Copyright © Essa Bazyar.

© 2019 by Mehri Publication Ltd. \ London.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

Unesco Eucalyptus Is Still Bleeding

By: Essa Bazyar

www.mehripublishing.com

این کتاب حکایت استقامت انسان‌هایی است که برای آزادی ما جان دادند، حکایت خاوران خوزستان است و ایستاده جان دادن آزادی‌خواهانی است که به درختان تنومند «اوکالیپتوس» حیاط خلوت زندان یونسکو بسته شدند و گلوله بارانشان کردند و خون پاک آنان با درختان سوراخ سوراخ شده در آمیخت. دژخیمان پیکر جان‌باختگان نصیب گورستان‌های بی نام و نشان شد و درختان، این شاهدان خاموش که به صد زبان فریاد می‌کشیدند، قطع شدند، تا نشانی از جنایت و شاهدان به‌جای نماند. اکنون آن جلادان بر بالاترین مناصب قضایی «عدالت» تکیه دارند. اکنون این کتاب در مقابل چشمان سفید علیرضا آوایی، وزیر دادگستری جمهوری اسلامی، رئیسی، مسئول هیئت مرگ و دیگر جلادان زندان یونسکو گشوده و خوانده می‌شود تا بدانند نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم.



ISBN 978-1-9160778-1-2



9 781916 077812

£12.00



www.mehripublication.com